



ستاره شمالی

مروری بر زندگی
شهیده سیده طاهره هاشمی

مهدی خانی



طاها، ستاره شمالی

مروری بر زندگی
شهیده سیده طاہرہ ہاشمی

مہدی خانی



۱۳۸۵

سرشناسه: خانی، مهدی، ۱۳۴۰ - گردآورنده

عنوان و نام پدیدآور: طاهّا، ستاره شمالي: مروري بر زندگي شهيد سیده طاهره هاشمي / مهدی خانی

مشخصات نشر: تهران: مجتمع فرهنگی عاشورا، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهري: ۲۴۸ ص.

شابک: ۱۰۰۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۶۰۰-۹۳۵۷۲-۶-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: هاشمی، سیده طاهره، ۱۳۴۶ - ۱۳۶۰.

موضوع: شهیدان زن - ایران - بازماندگان - خاطرات

موضوع: ایران - تاریخ - جمهوری اسلامی، ۱۳۵۸ - واقعه ششم بهمن آمل، ۱۳۶۰

رده بندی کنگره: ۱۳۹۲ خ ۲۳ و ۱/۱۵۹۱ DSR

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۴۵۳

شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۶۷۰۲۲



۱۳۸۵

طاهّا، ستاره شمالي

مروري بر زندگي شهيد سیده طاهره هاشمي

مهدی خانی

ویرایش، آماده سازی و نظارت بر نشر: محمد قاسم فروغی جهرمی

ناشر: مجتمع فرهنگی عاشورا

طرح جلد: سید ایمان نوری نجفی

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۲

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۳۵۷۲-۶-۰

تهران: خ کریم خان - خ نجات الاهی - خ شهید لباف - شماره ۱۵

تلفن: ۸۸۸۹۶۸۷۶

Email: nohelsepah@yahoo.com

بیانات حضرت امام خمینی (ره)

در مورد واقعهٔ آمل ۱۹

بیانات مقام معظم رهبری، حضرت آیت الله خامنه‌ای

در مورد پاسداشت شهدای نوجوان ۲۱

مقدمهٔ نویسنده ۱۵

فصل اول: دوران کودکی ۱۷

نفس ۱۹

بی نفس ۲۱

بی رمق ۲۶

بازی عروسکی ۲۷

در کوچه ۲۹

سایه ۳۱

جهت دار ۳۳

فصل دوم: خانه و خانواده ۳۵

روستای انجیل ۳۷

محلّه ۳۹

پدر ۴۱

ارزش دنیا ۴۳

مادر ۴۵

خانواده ۴۸

نردبان ۵۰

شیطننت ۵۲

جایزه ۵۴

راهروی اتوبوس ۵۶

رمز رشد ۵۸

فصل سوم: درس و بحث ۶۱

جمع خوری ۶۵

با مرام ۶۶

واژه‌ای نارسا ۶۷

کتک خوردن ۶۸

شعله ۷۰

کولی دادن ۷۲

سؤال ۳۰ ساله ۷۴

نماز در حیات ۷۶

۷۷	نزدیک خدا
۷۸	پیشمرگ روح الله
۸۰	شاخص
۸۲	حرفمو پس می گیرم
۸۴	برگ های اضافی
۸۵	شیفته هنر
۸۶	رقابت
۸۸	غرش درسی
۸۹	زنگ ورزش
۹۱	سر یک میزا!
۹۲	هدیه
۹۳	الگوی من

فصل چهارم: حضور در اجتماع

۹۵	شاهکار سیاسی
۹۷	پارچه نویسی
۱۰۰	جلوی صف
۱۰۲	پای درس استاد
۱۰۴	یواشکی
۱۰۶	شوخی طبعی
۱۰۸	گرافیک
۱۱۰	طاها
۱۱۲	دستیار
۱۱۴	۴-۵ حرکت
۱۱۶	

۱۱۷.....	پشت در
۱۱۹.....	هنر طراحی
۱۲۱.....	او را می‌کشند
۱۲۲.....	شوق دیدار
۱۲۴.....	رؤیای صادقانه
۱۲۶.....	اختلاف ممنوع!
۱۲۸.....	دوست فرضی
۱۳۱.....	روزه خون
۱۳۲.....	عکس رخ یار
۱۳۳.....	انس با قرآن
۱۳۵.....	جلسه بسیج
۱۳۷.....	مراقب ویژه

فصل پنجم: رفتارشناسی..... ۱۳۹

۱۴۱.....	شوخی، ولی...
۱۴۲.....	ساده‌پوش
۱۴۳.....	اشتباه ابد!
۱۴۳.....	دغدغه
۱۴۶.....	اشک مطهر
۱۴۷.....	اما چادر
۱۴۹.....	(؟...)
۱۵۱.....	اثر عمل
۱۵۳.....	حسرت!
۱۵۵.....	گریه به خاطر گریه

۱۵۷.....	آیینۀ مهرورزی
۱۵۹.....	چراغ راهنما
۱۶۱.....	عصبانی ابداً
۱۶۳.....	سؤال پیچ
۱۶۴.....	گل بی خار
۱۶۶.....	آرام، ولی شاداب
۱۶۸.....	پاکیزه و منظم
۱۷۰.....	اغلب روزه
۱۷۲.....	نخواستیم بگم
۱۷۴.....	مثل ستاره
۱۷۵.....	فقیر نواز
۱۷۷.....	نامۀ انجمن
۱۷۹.....	برداشت آزاد
۱۸۰.....	شاپرک

فصل ششم: پر کشیدن..... ۱۸۱

۱۸۳.....	عشق به شهادت
۱۸۴.....	وصیت نامه
۱۸۶.....	حنابندان
۱۸۸.....	صبح روز ششم
۱۹۱.....	برگشت از مدرسه
۱۹۲.....	صف خون
۱۹۴.....	موضوع جدید
۱۹۷.....	تهیۀ نان

تیر خوردن	۱۹۹
رؤیای مینا	۲۰۳
در پی رؤیا	۲۰۵
رؤیای طاهره	۲۰۷
شهادت	۲۰۹
خبر شهادت	۲۱۱
عزا یا عروسی	۲۱۲
آخرش	۲۱۴

شعر / خواهرم طاهره ۲۱۷

منابع ۲۱۹

ضمایم / عکس ها و اسناد ۲۲۱



سیده طاهره هاشمی انجیلی

محل تولد: شهرستان آمل

تاریخ تولد: اول خردادماه ۱۳۴۶

نام پدر: سیدغلامحسین

نام مادر: سیده زهرا مظلوم

تحصیلات: دانش آموز سال اول دبیرستان

محل شهادت: شهرستان آمل

علت شهادت:

حمله اتحادیه کمونیست‌های ایران به شهر آمل

تاریخ شهادت: ششم بهمن سال ۱۳۶۰

مزار: گلزار شهدای امامزاده ابراهیم آمل



بیانات حضرت امام خمینی (ره)

در مورد واقعه آمل

اگر یک عده‌ای که در جنگل بودند اسلام را فهمیده بودند، حمله به آمل نمی‌کردند. این حمله در عین حالی که برای ما تأسفانگیز بود و عده‌ای از برادرهای ما را از دست ما گرفت، لکن فهماند به این دسته‌های غیر انسانی، که این طور نیست که شما خیال می‌کنید که اگر یک صدایی بلند کنید، مردم با شما هستند. چه طور یک مردم مسلمانی که دل بستند به اسلام و دل بستند به قرآن، و شهادت را برای خودشان افتخار می‌دانند و هر کس شهیدی دارد برای خودش، یک افتخاری می‌داند و هست، چه طور امکان دارد که چند تا دزد سرگردنه و چند تا اشخاصی که هیچ از قرآن و اسلام اطلاع ندارند و هیچ ایمان ندارند، بیایند و یک شهر مؤمن را بخواهند به هم بزنند!



بیانات مقام معظم رهبری، حضرت آیت الله خامنه‌ای در مورد پاسداشت شهدای نوجوان

نگه داشتن یاد این نوجوانان بسیجی - که حالا شما یک نمونه‌اش را که همین شهید حسین فهمیده است، به خوبی برجسته و بزرگ کرده‌اید و در مقابل چشم‌ها قرار داده‌اید - بسیار خوب است.

بگردید، نمونه‌های دیگری هم پیدا کنید. حالا اگر به آن برجستگی هم نباشند، به هر حال کسانی هستند که از این قبیل‌اند...

(در دیدار با اعضای کنگره بزرگداشت شهید فهمیده - ۱۳۷۵/۸/۶)

تقدیم به:

* خانوادهٔ چهل چراغی که در شب و روز ششم بهمن سال ۱۳۶۰
در شهرستان آمل، سوختند و با سوختنشان،
شعله‌ها را برافروختند.

* خانوادهٔ بیست و سه شهیدی که در جنگل‌های آمل مظلومانه و ناجوانمردانه
به دست گروه‌های به اصطلاح سربدار جنگل، منافقین و اشرف دهقان،
به لقای خدا شتافتند.

* خانوادهٔ شهید گمنام - جاوید الاثر -
که پیکر پاکش در جوار امام زاده ابراهیم آمل آرمیده
و چون شمعی، محفل دوستان و یاران را روشن کرده است.

* پدر و مادر گرانقدر شهید سیده طاهره هاشمی
که پاک زیستند و پاکی را رواج دادند و سرانجام پاک از این دیار رفتند.

* برادران و خواهران شهیده طاهره
که به حق آرمان و راه طاهره را در پیش گرفتند
و با یاد و نام او زندگی می‌کنند و نیز با مرام طاهایی خود،
تصویری از طاهره در سیره و سیما دارند.

* دوستان با وفا و با صفایش که می‌گویند:
- هرچه داریم، از طاهره داریم،
و هرچه از او بگوییم،
کم گفتیم.

سال ۱۳۸۱، در ستاد تحقیقاتی ششم بهمن سال ۱۳۶۰ آمل مشغول فعالیت بودم، مطالعه زندگی‌نامه و وصیت‌نامه برخی از شهدای ششم بهمن، توجهم را به خود جلب نمود. طاهره، وصیت‌نامه نداشت و زندگی‌نامه‌اش چندان مناسب تهیه نشده بود، اما برخی هنرهای طاهره از جمله: خطاطی، نقاشی و طراحی وی را دیدم، و نیز آشنایی که با خانواده شهیده داشتم؛ به نظر آمد این شهیده می‌تواند برای دانش‌آموزان کشورمان سرمشق زندگی باشد.

با مدیر کل بنیاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران صحبت کردم که قصد چنین کاری را دارم. ایشان گفتند: ما در حال انجام چنین کاری هستیم و کتاب ایشان در دست تدوین است، لذا از ادامه فعالیت در این زمینه منصرف شدم. سال‌های زیادی گذشت، از کتاب بنیاد حفظ آثار خبری نشد، هرگاه بر سر مزارش می‌رفتم، انکار به طاهره بدهکاری دارم که باید دین خود را بپردازم.

آغاز سال جاری، در جلسه‌ای با خانم اصلانی - رئیس سازمان بسیج جامعه زنان کشور - صحبت می‌کردم، گفتم: طاهره در زندگی خود نکات برجسته‌ای دارد که اگر به آن پرداخته شود، همانند شهید فهمیده می‌تواند برای دختران دانش‌آموز الگو و اسوه

باشد. لذا، طاهره به عنوان شهیده شاخص زن در سال ۱۳۹۲ مطرح شد...

پس از آن به فعالیت‌هایی در این زمینه پرداختم که مطالب کتاب حاضر، مبتنی بر مصاحبه‌هایی است که تعدادی از مصاحبه‌شوندگان محترم برای اولین بار، پس از ۳۰ سال، با آنان گفت و شنود انجام گرفته و اظهار داشتند مطالب زیادی از طاهره به خاطر گذشت زمان، به فراموشی سپرده شده است. بنابراین در برخی از موارد به جزوات و کتاب‌هایی که در خصوص شهادت ششم بهمن به چاپ رسیده، اکتفا شد.

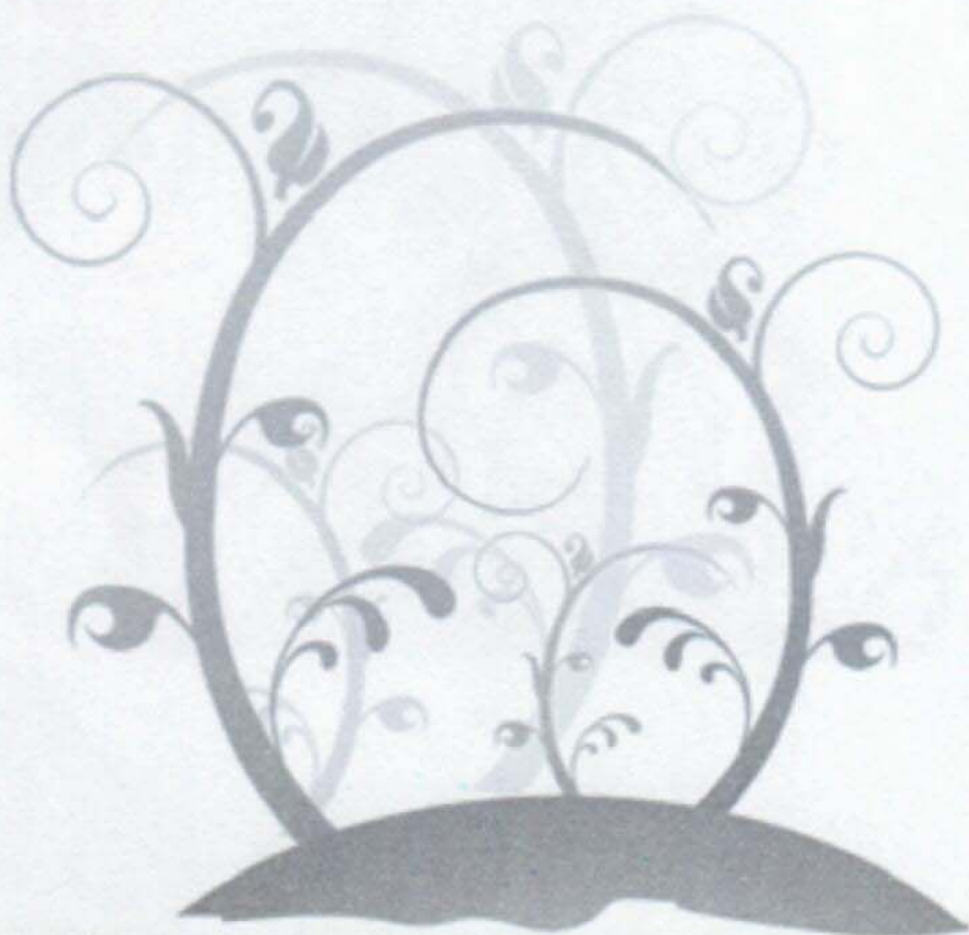
ساختار محتوایی کتاب مقداری با کتب معمول و مرسوم متفاوت است. در ابتدا از زندگی کودکان طاهره شروع شد و به محیط درسی، اعم از مدرسه و غیر مدرسه سفر کردیم. فعالیت طاهره در محیط سیاسی و اجتماعی حایز اهمیت بود و ما نیز در این زمینه فصل‌هایی را اختصاص دادیم. جلوه ویژه این نوشته، حماسه‌ای است که در روز ششم بهمن در درگیری با جنگلی‌ها - و به اصطلاح سربداران - به نمایش گذاشت و سرانجام به دیار حق شتافت.

مهدی خانی

آذر ۱۳۹۲

فصل اوّل

دوران کودکی





نَفَس

سیده آذر - سیده خاور

دوست داریم بدانیم طاهره شهید ما چگونه به دنیا آمد و نفس کشیدن را آغاز کرد. شاید بخواهیم بدانیم اولین دم و بازدم طاهره، در چه فضایی و در چه مکانی و در دامن چه کسی به تنفس درآمد.

اولین روز از آخرین ماه بهاری، یعنی خرداد ۱۳۴۶ بود. خاور، دختر بزرگ خانه، آن روز امور منزل را انجام می داد و آذر دومین دختر خانه، سال پنجم ابتدایی بود که خود را برای رفتن به مدرسه آماده می کرد. گویا تا موقع ظهر فاصله زیادی نبود تا خودش را آماده کند، که مادر می گوید: آذر جان مشهدی لیلا را که می شناسی؟ همسایه مون، همونی که منزلشان سه کوچه بالاتر است. آذر می گوید: آره مادر! قابله (ماما) را می گی؟ خونه اش را بلدم.

- پس برو و بگو که بیاید.

دوان دوان رفتم، در زدم، کسی در منزل نبود، برگشتم سر کوچه، خواستم به طرف خانه برگردم، اما کمی مکث کردم. با خودم کلنجار رفتم که به خانه برگردم و به مادر بگویم که ماما نبود، حالا اجازه می دهی بروم سراغ کسی دیگر؟ چون مادر به قابله

احتیاج داشت.

با این که سن زیادی نداشتم، ناگهان به ذهنم رسید قابله دیگری در محله مان هست. چه خوب است که وقت را تلف نکنم و به سراغش بروم.

خاور می گوید: کار خرید وسایل منزل و آشپزی را انجام می دادم، وقتی حال مامان را دیدم، ظرف آبی را گرم کردم و صابون و وسایل شست و شو را فراهم نمودم. وقتی طاهره به دنیا آمد، مادر خودش ناف بچه را برید و من کمکش کردم تا وی را بشوید. سپس جای مادر و بچه را برای استراحت پهن کردم.

موقعی ماما را به خانه آوردم که کار از کار گذشته بود و طاهره به دنیا آمده بود و مثل بقیه نفس می کشید.

آن روز را خوشحال به مدرسه رفتم و لحظه شماری می کردم تا زنگ مدرسه به صدا درآید و زودتر به دیدن خواهر کوچولویم بروم.

بی نفس

نفس یعنی پا گذاشتن به درب ورودی دنیا که با سختی و بی میلی تازه نفس همراه است، گرچه کهنه نفس ها از آمدن تازه نفس ها خوشحال اند، اما تازه نفس ها با گریه و اندوه، پای در رکاب این درب خواهند گذاشت. اگر به زبان تازه نفس ها سخن گوئیم، می گویند می خواهیم برگردیم. ولی چند صباحی نمی گذرد که شیرینی دنیا به کام آنان خوش می آید و هر روز لذت ماندن بیشتر می شود. شیرینی مکیدن شیر مادر و در آغوش قرار گرفتن این و آن، هر لحظه پایش را به ماندن در این سرای، محکم تر می کند.

مانایی در این دیار آن قدر وی و اطرافیان را سرگرم می کند که به این زودی ها خیال رفتن و دل کندن را ندارند. طاهره از این قماش تازه نفس ها نیست که سرگرم شود و خیال رفتن را نداشته باشد. ۳ - ۴ ماهی نگذشته بود که طاهره از نفس افتاد، چون پیران سالخورده، نای نفس کشیدن نداشت. برخلاف دیگران، شیرینی ماندن، سر زبان و لای دهانش نماند، دندانهای نداشت تا برای ماندن آن را تیز کند

۱- برخی از برادران و خواهران این زمان را حداقل دوماهگی و حداکثر شش ماهگی ذکر کردند.

و یا که شیرینی لای دندان‌ش گیر کند.

بچه همسایه (مستاجر) مریض شد، مریضی سختی که باعث شد به زودی از هوش برود. خیلی رسم نبود که هر گونه بیماری را بلافاصله به بیمارستان اعزام کنند و یا نزد دکتر معالج ببرند. اتفاقاً اولین بچه‌ای بود که به دنیا آمد و در اثر بیماری از دنیا رفت. همان روز وی را برای کفن و دفن به امامزاده ابراهیم آمل بردند.

خانواده و همسایگان از جمله خانواده طاهره خیلی ناراحت شدند. این داغ هنوز برطرف نشده بود که طاهره به بیماری سختی دچار شد. ترسیدند که نکند طاهره به همان مریضی دچار شده که بچه همسایه را از نفس انداخت. داغ خانواده طاهره داغ‌تر شد. طاهره از نفس افتاد، بیهوش شد و ترس به یأس تبدیل شد. مادر نومیدانه مرا صدا کرد و گفت:

- خاورجان! برو به زن عموت بگو بیاد.

رفتم و زن عمو را آوردم، در حالی که گریه می‌کرد من و مادر هم به گریه افتادیم. مادر پارچه سفیدی را روی طاهره انداخت و مقداری گل‌پر روی پارچه سفید ریخت؛ معنایش آن بود که مادر با وی خداحافظی کرد. صبر کردیم تا همه بیایند و دفنش کنیم.

سید قاسم می‌گوید:

- من محصل بودم و در کنار پدر نشسته بودم. یکی از اقوام نزدیک منزل ما بود. وی که از وضعیت بچه مستأجرمان باخبر بود، با مریض شدن طاهره، برگشت و رو به پدرم کرد و با طنز گفت: "مثل این که امروز دوبار باید به امامزاده ابراهیم برویم؛ یک بار برای کفن و دفن بچه همسایه و بار دیگر برای طاهره. کاری نمی‌توانستم انجام دهم، ولی یادم هست که همه‌مان به خدا پناه می‌بردیم و ذکر می‌گفتیم.^۱

۱- گفت و گو با سید قاسم

شاید حدود نیم ساعتی گذشت تا تصمیم بگیریم که چه کنیم؟
دیدم پای طاهره یک تکان کوچکی خورد، از خوشحالی زبانم بند آمد. به مادر
و زن عمو گفتم:

- طاهره پایش تکان خورد.

وقتی مادر با دقت گوشش را به قلب طاهره نزدیک کرد، صدای تپش نازک
قلب را شنید. پارچه سفید را از رویش برداشت و با گریه طاهره را بغل کرد.
پس از این که طاهره به هوش آمد، وی را برای معالجه نزد دکتر بردند. پس
از چند روز، از وضعیت بحرانی خارج شد و کم کم حالش خوب شد.
اکنون که بیش از ۴۵ سال از آن ماجرا می گذرد، هنوز جمله طنز تلخ آن
فامیلم از یادم نمی رود.

خدا خواست که نفس، بی نفس نشود، تا طاهره طاهها شود.

بی رمق

سید قاسم

طاهره بی نفس در ۶ - ۵ ماهگی، اکنون به طاهره بی رمق در ۶ - ۵ سالگی تبدیل شد. دوباره مریضی سختی به سراغش آمد؛ مریضی پوستی و از نوع پرخارش آن که آزار دهنده و اذیت کننده است.

بچه ۶ - ۵ ساله تحمل سوزش و خارش مداوم را ندارد. این نوع بیماری نه یک روز و دو روز، بلکه مدت‌ها طاهره را اذیت می‌کرد.

نسخه‌های دکتر و دارو و درمان پزشکی فایده چندانی نداشت، انگار این بیماری درمان نداشت!

سید قاسم می‌گوید:

- مادرم پرس و جو کرد تا راهی برای درمان بیماری پوستی طاهره پیدا کنیم. یاد مریضی چند سال قبل خواهر کوچولوی ما، نگرانی در ما ایجاد کرد.

یک روز مادر گفت: "قاسم آقا! می‌گویند در داخل جنگل آمل، آب معدنی هست که برای درمان امراض پوستی خوب است. ما باید طاهره را ببریم و با آب معدنی، آب‌درمانی کنیم."

یادم نیست چه ماه و چه فصلی از سال بود، یه روز خوب خدا، مادرم از کسی، آدرس چشمه جنگلی را گرفت و سوار ماشین کرایه‌ای - مینی بوس - شدیم. از جاده هراز رفتیم، کنار جاده پیاده شدیم. من بودم و مادر و طاهره! با پای پیاده وارد جنگل شدیم، بار اول بود، بلدچی هم نداشتیم! پرس و جو کردیم و راه چشمه را به ما نشان دادند. تا رسیدن به چشمه راه زیادی بود.

بار اولی بود که وارد جنگل می‌شدم و تنهایی، به همراه مادر و خواهر مریض، راه باریک و پر از خطر جنگل را در می‌پیمودم. سن و سال کمی نداشتیم، ولی خطر حیوانات جنگل، کم خطری نبود!

با همه دلهره‌ای که داشتیم، به چشمه آب معدنی رسیدیم. چشمه‌ای زلال و جوشان، با آب‌های روان و به دور از هیاهوی این و آن، گویی چشم و دلمان هم زلال و جوشان شد. آب و هوای جنگل معمولی بود، نه سرد و نه گرم! غیر از من و مادر و طاهره هیچ کس نبود. اطراف چشمه گل و لای فراوان بود، طاهره را برهنه کردیم. هوا آفتابی بود، آفتاب از لابه لای درختان سر به فلک کشیده عبور می‌کرد و سوسوکنان سایه درختان را در می‌نوردید و به بدن طاهره گرمی خاصی می‌بخشید.

به مادرم کمک کردم تا سر تا سر بدن طاهره را گل آلود و گل مالی کنیم. یک ساعتی طاهره با بدن گل مالی شده - نظیر آن چه که شما وسط تابستان به کنار دریای شمال می‌روید و خودتان را ماسه مالی می‌کنید و زیر آفتاب دراز می‌کشید - گل و لای به بدن طاهره چسبید و خشک شد.

پس از یک ساعت، طاهره را وسط چشمه بردیم و توی آب معدنی بدنش را شستیم. خشکش کردیم و مرتب شده، لباسش را پوشاندیم. خوشحال بودیم از این که توانستیم طاهره را به آب معدنی بیاوریم.

کارمان که تمام شد، مادر گفت: "این دو ظرفی که به همراه آوردیم، یکی برای پر کردن آب است و دیگری برای پر کردن گل و لجن."

پر کردن آب سخت نبود. ۲۰ لیتر آب درون ظرف ریختیم. ولی پر کردن ظرف

از گل و لجن کار دشواری بود. باید با دست، گل را توی ظرف می ریختیم، خلاصه به هر شکلی بود، تمام شد. آوردن ظرف ۲۰ لیتری آب و ظرفی کوچک تر پر از گل، از چشمه تا کنار جاده هراز کار آسانی نبود، بیشترش سرازیری بود، اما جایی که به سربالایی می رسیدیم، حقیقتاً تو گل می ماندیم و نفس بند می آمد.

به هر زحمتی خودمان را به جاده اصلی رساندیم و سوار ماشین شدیم و به آمل رسیدیم.

می دانم از موقعی که گفتم ظرف های آب و گل در دست گرفتیم، در ذهنتان سؤالی پیش آمد که آب و گل برای چه؟ چون اثر آب معدنی مانند دارو، باید مداومت داشته باشد.

پس از این که به منزل رسیدیم، روزی یک بار، همان کاری را می کردیم که سر چشمه انجام دادیم. با گل مالی، هر روز وضع طاهره بهتر و بهتر شد تا این که ۴ - ۳ روز بیشتر طول نکشید که مریضی ۳ - ۲ ماهه گذشته طاهره خوب شد و دیگر از خارش و سوزش پوستی خبری نبود.

بازی عروسکی

سیده معصومه

بیایید از ۶ - ۵ ماهگی تا ۵ سالگی طاهره را با هم مرور کنیم و سیاهه‌های صفحهٔ کودکی را بخوانیم.

ابتدا از بازی کودکانه و دخترانه شروع کنیم؛ منزل ما حیاط بزرگی داشت. جوری تربیت شده بودیم که کمتر به خیابان و کوچه می رفتیم. بیشترین بازی ما در حیاط منزل، با خواهران و بچه‌های همسایه و مستأجرمان بود.

عروسک‌بازی رایج‌ترین بازی بود. مادر و دختر بزرگ خانه - خاور - با پارچه‌های اضافی به اندازهٔ کافی عروسک درست می کردند. پارچه‌هایی با رنگ‌های مختلف و عروسک‌هایی با سایزها و قیافه‌های جورواجور؛ به طوری که اصلاً یکنواختی نداشت و از این جهت عروسک‌بازی خسته کننده نبود. دختر بزرگ در کنار مادر، در درست کردن عروسک‌ها کمک می کرد و به هر کدام عروسکی می داد.

بازی عروسکی بسیار جذاب بود و بدین سبب بود که ما انگیزه‌ای برای رفتن به کوچه و خیابان نداشتیم. کوچه‌های قدیمی بسیار کم رفت و آمد و کم سرو صدا بود. بچه‌های همسایه دوست داشتند در کوچه با یکدیگر بازی کنند، ولی ما چون

چند خواهر بودیم و وسایل بازی را هم خودمان می‌ساختیم، نه تنها بیرون کم می‌رفتیم، بلکه در بسیاری از روزها، بچه‌های همسایه، مستأجر و هم‌کلاسی‌ها به منزل ما می‌آمدند تا با هم بازی کنیم.

در کوچه

سیده معصومه

معصومه خواهر بزرگ تر طاهره است و فاصله سنی وی با طاهره کمتر از بقیه خواهران است؛ از این نظر نزدیکی و دوستی بیشتری با هم داشتند. یعنی همبازی بودند.

برخی از رفتارهای طاهره، همان سبکی است که معصومه در پیش می گیرد؛ اگر چه معصومه شکسته نفسی می کند، ولی دیگران، این چنین می گویند. معصومه وقتی از سوی مصاحبه کننده سؤال پیچ می شود تا بلکه خاطرات ۴۰ سال قبل، دوستی و بازی کودکانه با طاهره را به یاد آورد، می گوید:

- خاطرات محوی از آن دوران به خاطر دارم و در میان این خاطرات، سکوت می کنم تا ببینم خاطره ای هست که خود را به ما نزدیک کند و به روشنی شفق خود را بنمایاند.

وی کمی مکث می کند. انگار خاطره ای به ذهن اش می آید، اما تردید دارد بگوید یا نه.

خاطرات، یکی یکی از جلو ذهن اش عبور می کنند، اما با تردید روی بعضی

مکت می کند و با خودش می گوید:

- اینها که عادی است و همه بچه ها هم همین کار را می کنند. به انتهای
فایل ذهن که می رسد، خاطره ای که نایاب و یا کمیاب است، نقل می کند:
- زمانی که به طور اتفاقی و یا به ندرت برای بازی به کوچه می رفتیم، گاه
بازی بچه ها را تماشا می کردیم و گاه با آنان همبازی می شدیم. فضای اجتماعی
کوچه و خیابان، قبل از انقلاب اسلامی، خیلی ناجور بود. برای بچه های مذهبی
دشوار بود. بعضی وقت ها بین بچه ها بر سر بازی و برد و باخت دعوا می شد. آنهایی
که تحمل نداشتند، فحش می دادند. بعضی از فحش ها عادی و معمولی بود، ولی
بعضی دیگر رکیک و بسیار زشت بود. شنیدن فحش های زشت برای ما سخت
بود و ما نمی توانستیم آن را تحمل کنیم. بنابراین با صدای بلند آن را به همدیگر
نمی گفتیم، هر از چند گاهی من و طاهره در گوشه می گفتیم: "فلانی اون
فحش را به فلانی گفته."

سایه

سیده عصمت

یاد قدیم‌ها به خیر! خانهٔ دو طبقه در محله‌ای نسبتاً قدیمی! آب و هوای صاف و تمیز! کوچه‌های بدون ماشین! حیاط بزرگ در منزل! حوض آب در وسط حیاط! درختانی تنومند و بلند در گوشه‌های حیاط! میوه‌هایی که با دست می‌توانستی بچینی و با آب حوض بشویی و با گاز زدنش لذت ببری!

حیاط خانهٔ ما وسیع و پر از درخت بود، پشت خانه هم حیاط خلوتی داشت مخصوص بازی؛ به دور از چشمان مادر و بی زحمت برای اهل منزل.

مهربانی خواهران بزرگ‌ترم مخصوصاً طاهره، دخترهای همسایه را به حیاط خلوت می‌کشاند. بازی در پشت خانه و زیر درختان سر به فلک کشیده، با سایه‌های خنک و نمناک‌اش در وسط تابستان، حال و هوای دیگری داشت.

از طاهره ۴ سال کوچک‌تر بودم. یادم می‌آید در سن ۶-۵ سالگی، زیر سایهٔ درخت، بازی‌های گوناگون و جورواجوری داشتیم. بچه‌ها یکی یکی از کوچه‌ها برای بازی و سرگرمی به منزل ما می‌آمدند. یکی از بازی‌ها، گچ‌بازی بود. با گچ، گوشهٔ دیوار خانه، حیاط و روی تنهٔ درخت، دور از چشمان بقیهٔ بچه‌ها خطی می‌کشیدیم.

سپس داد می زدیم: بیایید خط‌ها را پیدا کنید، هر کس که پیدا می‌کرد، به تعداد خط‌ها امتیاز مثبت می‌گرفت و هر کس که نمی‌توانست، امتیاز منفی می‌گرفت. بچه‌هایی که امتیاز منفی می‌گرفتند، بعضی وقت‌ها پکر می‌شدند و گاهی نیز نق می‌زدند؛ مخصوصاً موقعی که به صورت گروهی بازی می‌کردیم، آن گروهی که نمره منفی می‌گرفت، قهر می‌کرد.

طاهره، چون سایه درخت، بالای سرمان بود و جوری رفتار می‌کرد که هرگز این نق زدن‌ها و ناراحتی‌ها به دعوا کشیده نمی‌شد. حرف طاهره بُرش داشت. وقتی با دو طرف بازی حرف می‌زد، چون یک آب سرد و مطبوع، در هوای داغ، آرام‌بخش و خنک‌کننده بود. گویی اصلاً با هم مشکلی نداشتند و بازی از سر گرفته می‌شد.

او همه را به بازی می‌گرفت.^۱

معصومه خانم هم می‌گوید:

- گاهی وقت‌ها همراه طاهره می‌رفتیم با دختر همسایه و در منزلشان خاله‌بازی می‌کردیم. وقتی دیر می‌شد، مادر برایمان غذا درست می‌کرد و می‌آورد. به همراه غذای مادر، تعدادی قابلمه کوچک هم بود که برای خاله بازی ما می‌آورد؛ چیزی که در بازی با طاهره به یاد دارم، این است که اصلاً اهل نق زدن و لجبازی کردن نبود.

۱- گفت و گو با خانم سیده عصمت

جهت‌دار

سیده عصمت

بازی‌های ما همیشه کودکانه نبود، گرچه همه‌مان کودک بودیم و به غیر از بازی کودکانه، از ما انتظار دیگری نمی‌رفت.

در بین بازی‌های کودکانه، خاله‌بازی حرف اول را می‌زد، چون دخترها، با مامان و خاله خیلی سر و کار دارند و سعی می‌کنند ادای آنها را درآورند.

حدود ۱۰ سال داشت که بازی دیگری را یاد گرفت و به ما یاد داد، بازی‌ای که طاهره پیشنهاد می‌داد و آن را مدیریت می‌کرد، نه کودکانه بود و نه خاله‌بازی!

حال و هوای کشور شده بود سیاسی و انقلابی! من بزرگ‌تر شده بودم و تازه به مدرسه می‌رفتم. حالا بازی‌های ما شده بود، بازی‌های مطابق حال و روز انقلاب!

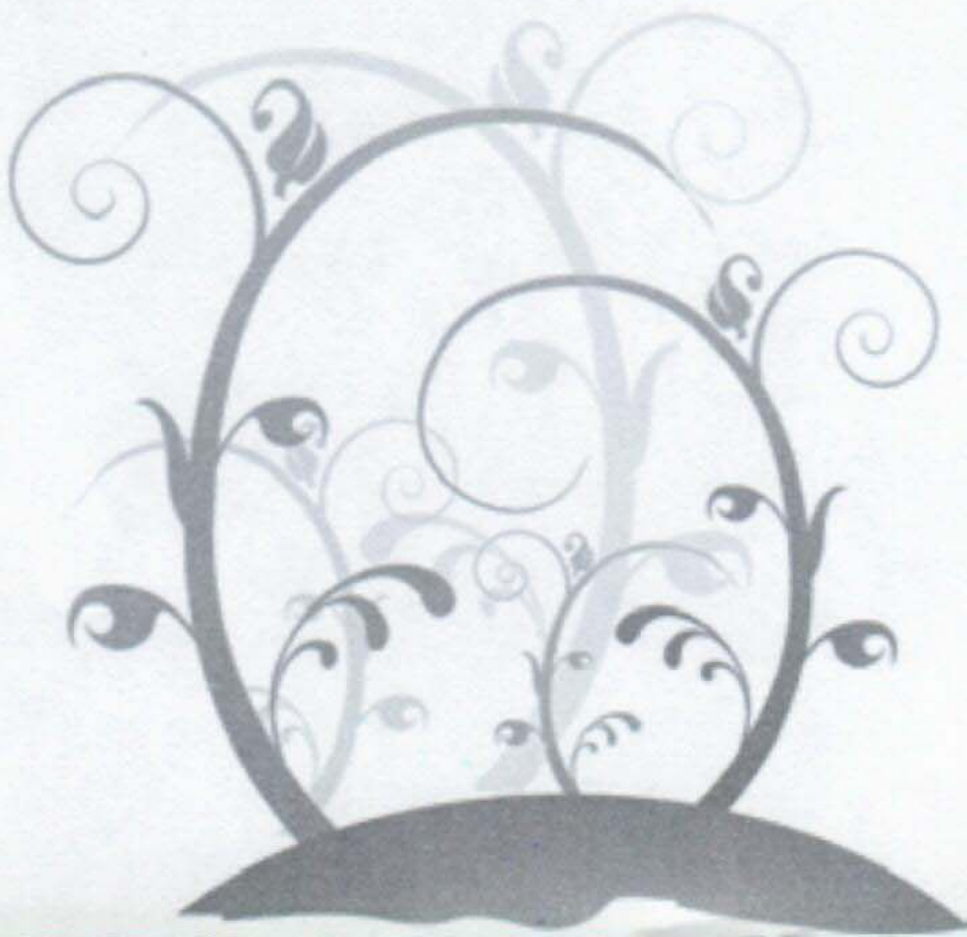
بازی ما حالت نمایشی به خود گرفته بود. طاهره خودش نمایشنامه می‌نوشت و دیالوگ می‌کرد، به ما هم یاد می‌داد که این جوری حرف بزنید و این جوری اجرا کنید.

یکی از بازی‌های نمایشی که جنبه سیاسی داشت، این بود که یکی از بچه‌ها می‌شد آمریکا! دیگری می‌شد اسرائیل! و یک نفر دیگر می‌شد مسلمان! هر کدام

ادای آن نقش را در می آوردند و بازیگر نقش مسلمان طریقهٔ حرف زدن و ایستادن در برابر آمریکا و اسرائیل را تمرین می کرد. این بازی آن قدر جالب شده بود که بعداً از طرف مدارس دعوت می شدیم و این بازی سیاسی را به اجرا در می آوردیم.

فصل دوم

خانه و خانواده





روستای انجیل

سید عباس

روستای انجیل یکی از روستاهای مذهبی شهرستان آمل است که بین آمل و شهرستان نور قرار دارد.

پدر طاهره، سید غلامحسین، از اهالی این روستاست و مادرش نیز در همین محل متولد شد و زندگی کرده است. خانواده‌های هاشمی و مظلوم، هر دو از سلسله سادات و از خانواده روحانیت هستند.
سید قاسم می‌گوید:

- پدرم از افراد مذهبی و با بصیرت دوران طاغوت بود. او گرچه روستایی بود، ولی به خاطر ارتباط با شهر و کسب و کار تجاری، فردی روشن بود.
پدرم که همواره معامله‌اش نقد بود و از نسیه پرهیز می‌کرد، تعریف می‌کرد:
«در دوران جوانی ام - سال‌های ۱۳۳۱-۱۳۳۰ - محصول کشاورزی را به شهر می‌آوردم و می‌فروختم. روزی خریدار دایمی‌ام به من گفت: "این روزنامه‌ها و مجله‌ها را بگیر و بخوان." مقداری سواد داشتم. سپس گفت: "بیا عضو حزب توده شو." من گفتم: "تو که مرا تشویق می‌کنی تا عضو حزب توده شوم، چه طور برادرت عضو حزب

توده نیست و برعکس، طرفدار شاه است."

در جواب گفت: "دلیل داره. من توده‌ای هستم و برادرم طرفدار شاه. بالاخره یکی از اینها پیروز می‌شوند. هر کدام که پیروز شد، هوای دیگری را دارد."

به او گفتم: "برادرم نه طرفدار حزب توده است و نه طرفدار شاه و من هم روستایی هستم و اینها به درد ما نمی‌خورد، ما مشغول زندگی و کار هستیم، بنابراین نه نیازی به حزب توده داریم و نه نیازی به طرفداری از شاه."

اهالی روستای انجیل، دارای سابقه تاریخی، فرهنگی و مذهبی هستند. آنها در خط روحانیت بوده و فضای مذهبی بر روستا حاکم است.

در این روستا مدرسه‌ای وجود داشت که بچه‌های محل تا دوره ابتدایی را در این مدرسه درس می‌خواندند و برای ادامه تحصیل یا باید کوچ می‌کردند و به شهر می‌آمدند، و یا فاصله تا شهر را باید تحمل می‌کردند و هر روز رفت و آمد می‌کردند؛ که بسیار دشوار بود.

وقتی برادرم سیدحسام، دوره ابتدایی را در یکی از روستاهای اطراف - روستای تجنجر - به پایان برد، برای ادامه تحصیل، پدرم کار کشاورزی را کنار گذاشت و در سال ۱۳۴۰ برای تجارت و کسب و کار به شهر آمدیم.

محله



طاهره از بچه‌های محله‌ای قدیمی در شهر آمل به نام شهر بانو محله است. شهر بانو محله در ضلع جنوب غربی میدان اصلی شهر، یعنی میدان ۱۷ شهریور قرار دارد. بنابراین این محله در وسط شهر قرار داشته و از نظر سیاسی و اجتماعی حایز اهمیتی خاص است.

ساختار اجتماعی شهر آمل، از طوایف گوناگونی تشکیل شده که هر طایفه در یک محله سکونت داشتند؛ گرچه امروزه چنین بافتی کمتر از گذشته به چشم می‌خورد، ولی هنوز معروف است که نیاکی محله را اهالی نیاک پر کرده‌اند. شهر بانو محله از معدود محله‌هایی است که از طوایف مختلف در آن زندگی می‌کنند.

یکی از ویژگی‌های این محله، مذهبی بودن آن است و می‌توان گفت اهالی این محل عموماً افراد مذهبی، با بافت انقلابی و سیاسی هستند. بسیاری از پاسداران و نیروهای نهادهی در این محل سکونت دارند. مسجد این محل دارای برنامه‌هایی منسجم و هیأت امنای آن را نیروهای انقلابی و بسیجی

تشکیل می‌دهند. جالب است که در هشت سال دفاع مقدس، اعزام رزمندگان و کمک‌های مردمی آن قابل توجه بود، به طوری که در همان زمان، نام محله را از شهر بانو محله به شهید محله تغییر دادند. علت، آن بود که تعداد شهدای این محله زیاد بود؛ و هم اکنون نیز این محل به شهید محله معروف است.

برنامه‌های این محل، در تربیت رزمندگان، بسیجیان و پاسداران نقش مهمی داشته است. برگزاری یادواره‌های شهدای محل، سخنرانان ماه رمضان، برنامه‌های فرهنگی بسیج مسجد شهید محله و استقبال عموم مردم از برنامه‌های محل، نوجوانان و جوانانی تربیت کرد تا در دفاع از انقلاب اسلامی و ولایت‌پذیری توجه دیگران را به خود جلب کند.

طاهره نیز یکی از اعضای مؤثر انجمن اسلامی و عضو فعال پایگاه بسیج شهید محله بود. حضورش در کتابخانه محل و فعالیت در پایگاه مقاومت، طاهره را عاشق و دل‌باخته‌ای ساخت که روحش با دیدن رزمندگان و بسیجیان محل، تاب ماندن در این قفس را نداشت و چند صباحی نگذشت که بسیجی‌وار به خیل شهیدان پیوست.

پدر

عباس محمدی

قلم در توصیف پدری چون سید غلامحسین هاشمی انجیلی بسیار دشوار است. از نزدیک این مرد آسمانی را می‌شناختم. نگاه به او "یذکر کم‌الله" بود و انسان را به یاد خدا می‌آورد.

بهتر است از زبان و بیان اعضای خانواده، این پدر مهربان را معرفی کنم.
حجت‌الاسلام سید یوسف مظلوم می‌گوید:

- غلامحسین فردی مؤمن، متدین و معتقد بود. او اهل نماز، دعا و قرآن بود. صدای رسا و خوش قرآن و لحن شیرین‌اش، هنوز در گوش‌ها می‌پیچد. این پدر با رفتارش، فرزندان‌ی شایسته تربیت کرد. یکی از عواملی که در سرنوشت انسان مؤثر است، مسأله تقلید است. وقتی بچه‌ای ببیند که پدر، هر شب با صدای بلند قرآن می‌خواند، او نیز از پدر یاد می‌گیرد که باید قرآن بخواند. الآن سید قاسم هر وقت قرآن می‌خواند، من به یاد غلامحسین می‌افتم، چون لحن و صدایش به صدای پدرش نزدیک است.^۱

۱- گفت و گو با حجت‌الاسلام مظلوم

سید قاسم در مورد رفتار عملی و تاثیر گذار پدر این چنین نقل می کند:

- یکی از برنامه های تربیتی مرحوم پدرمان این بود که همه بچه ها دور هم جمع شده و حلقه می زدند. پدر با کمال آرامش از بچه ها در مورد قرائت نماز می پرسید. وقتی یکی از بچه ها کلمه ای را به غلط تلفظ می کرد، بچه های دیگر که می خواستند غلط او را بگیرند، پدر اجازه نمی داد و خود شخصاً این کار را با ظرافت خاصی انجام می داد. معتقد بود که اگر شما غلط بگیرید، در روحیه کسی که دارد نماز را قرائت می کند، تأثیر منفی خواهد گذاشت. این عمل جمع خوانی چند بار تکرار شد و همگی قرائت نماز را به طور صحیح ادا کردند.^۱

آقای عباس محمدی، داماد آقای هاشمی است. وی می گوید:

- پدر خانم من گرچه روحانی نبود و یک فرد مکلاً بود، اما پشت سرش نماز می خواندیم. ایشان امام جماعت ما بود. اهل خمس و زکات بود و از هیأتی های محله شان بود. فرزندانی تربیت کرد که همه شان برای انقلاب سرمایه هستند.

۱- گفت و گو با آقای سید قاسم

ارزش دنیا

سید عباس - سیده فاطمه

آقا سید عباس در مورد پدر می گوید:

- از نظر کار و کوشش در جهت کسب درآمد برای خانواده خیلی پرتلاش بود. دایم در حال جنب و جوش و فعالیت بود. ما احترام خاصی برایش قایل بودیم.^۱ سیده فاطمه از خاطرات پدر این گونه بیان می کند:

- پدرمان همیشه با قرآن مأنوس بود. قرآن را با صدای بلند می خواند، به طوری که همسایه ها صدای قرآن خواندن پدر را می شنیدند و از صدای دلنشین ایشان لذت می بردند. برخی از آنان می گفتند: "ما وقتی که حاج آقا قرآن می خواند، لذت می بریم."

این ابراز دوست داشتن همسایه ها خیلی برایم مهم بود.^۲ خواسته غلامحسین از خداوند متعال، یکی این بود که با مرگ ناگهانی از دنیا نرود و نیز به هنگامی که مریض است، نمیرد.

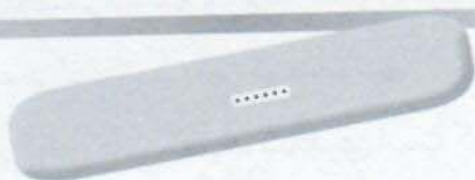
۱- گفت و گو آقای سید عباس

۲- گفت و گو با خانم سیده فاطمه

وقتی مریض شد و در بیمارستان بستری بود، صدای اذان بلندگوی بیمارستان را که شنید. از تخت بلند شد، وضو گرفت و نمازش را خواند، سپس به دیار حق شتافت.

وصیتی کرد و آن، این است که: "دنیا ارزش ندارد. برای مال دنیا ناسازگاری نداشته باشید."

مادر



سیده زهرا مظلوم، مادر این خانوادهٔ پرجمعیت و دوست‌داشتنی است. من در طول مصاحبه‌هایی که با تک تک اعضای خانواده داشتیم، از وضعیت پدر، مادر و خانواده چیزی نپرسیدم. بنابراین اطلاعات چندانی از ویژگی‌ها و خصوصیات تربیتی، اخلاقی و شخصیتی پدر و مادر در اختیار ندارم و برای این که حق مطلب ادا شود، لازم است به طور جداگانه در مورد این دو شخصیت، مطالعهٔ صورت گیرد. ما در این نوشته در صدد بررسی این دو گوهر گرانبها نبودیم، اما گفتیم شاید تعدادی از خوانندگان گرامی بخواهند بدانند شهید طاهره از چه خانواده و از کدام پدر و مادری متولد شده و در دامن چه کسی تربیت یافته، که این چنین در عمر کوتاه خویش، الگوی دختران و زنان انقلاب اسلامی شده است.

سیده زهرا برای غلامحسین همسری دلسوز است و پا به پای او در ادارهٔ زندگی و تربیت فرزندان می‌کوشد. هر چند سوادی ندارد تا همانند غلامحسین، در یاددهی قرآن و نماز به فرزندان، شوهرش را یاری دهد، اما کار منزل را به خوبی انجام می‌دهد. او از خانوادهٔ علم و تقواست و خود در تحصیل تقوا کوشش فراوان دارد.

وقتی که با عروس‌های این بیت یعنی خانم مریم براتی‌نیا و خانم نرگس زرافشان در مورد طاهره می‌پرسیدم، بی‌اختیار از زیبایی‌های رفتاری مادر شوهرشان حرف می‌زدند.

خانم زرافشان که پس از ازدواج، تمام عمرش را در این منزل سپری کرده است، به ما گفت:

- ایشان را بسیار دوست داشتم و رابطه ما آن قدر خوب و دوستانه بود که هیچ مشکلی تا پایان عمر ایشان با یکدیگر نداشتیم.

احساس می‌کردم گویی دلتنگ مادرشوهری است که حدود ۳ سال قبل، به دیار باقی شتافت و در امام‌زاده ابراهیم در جوار پدر شهید و بالاسر قطعه شهدای ششم بهمن و دختر شهیدش طاهره آرمیده است.

مادر این خانواده نه تنها در اداره امور منزل تدبیر داشت، بلکه نقش عظیمی در تربیت فرزندان، خصوصاً دختران داشت. تأثیر رفتاری وی بر اعضای خانواده به حدی بود که آقای عباس محمدی در مورد ایشان می‌گوید:

- حقیقتاً او یک فرشته بود.

مادر شهید طاهره علاوه بر خصوصیات که برشمردیم، چند ویژگی دیگر هم داشت، که عبارتند از:

۱- با عروس‌هایش بی‌نهایت روابط صمیمی و نزدیک داشت، حتی با عروسی که سال‌های سال با وی زندگی می‌کرد، همانند دخترش با وی رفتار می‌کرد.

۲- روابط عمومی بالایی داشت و برخوردش با اعضای خانواده، همسایه‌ها و مستأجرها خوب بود.

۳- بسیار میهمان‌نواز بود. در آن زمان که وسیله نقلیه کم بود، اهالی محل انجیل که به شهر می‌آمدند و شب را مجبور بودند در شهر بمانند تا فردا بقیه کارهایشان

را انجام دهند، منزل هاشمی، برای پذیرایی از ایشان آماده بود و این آمادگی مدیون خوش رفتاری سیده زهرا مظلوم بود. حتی موقع ظهر، بدون هماهنگی و اطلاع قبلی، آقا سیدعباس، مشتری‌های شهرهای دیگر را که به مغازه وی می‌آمدند به خانه می‌آورد و ناهار، میهمان خانواده هاشمی بودند.

خانواده



شاید بخواهید بدانید، خانواده شهید طاهره هاشمی چگونه خانواده‌ای است؟ حاصل ازدواج سید غلامحسین و سیده زهرا مظلوم، ۳ فرزند پسر و ۶ فرزند دختر است که طاهره ۱۴ ساله، زودتر از پدر و مادر و با سرافرازی، به سرای باقی شتافت.

خانواده از نظر اقتصادی در حد متوسط جامعه شهری - شهروندان - بوده، به طوری که در اداره امور نه از تنگنای شدید رنج برده و نه آن چنان برخوردار از رفاه بوده که مانع درک و تأمل رنج بی بضاعت‌ها شود.

از نظر علمی، به استثنای یک پسر و یک دختر که در اداره امور زندگی، به پدر و مادر کمک می‌کردند و فرصت تحصیل و کسب دانش در سطح بالا را پیدا نکردند، بقیه فرزندان دارای تحصیلات عالی هستند. همچنین تمامی دامادها، افرادی تحصیل کرده در رشته‌های پزشکی، حقوق و معارف اسلامی هستند.

این بزرگواران به لحاظ فرهنگی و مذهبی افرادی با بنیان‌های مذهبی قبل از انقلاب و دین‌مداران انقلابی هستند و اکثر آنان به خاطر انتخاب شغل معلمی،

عضویت در سپاه و مشاغل مهم پزشکی و حقوقی، از نظر فرهنگی در روابط اجتماعی اداره و محل خدمت تأثیر گذار بوده و در محل سکونت، از پایگاه اجتماعی و مردمی بالایی برخوردارند.

توفیق آشنایی با اکثر اعضای این خانواده را دارم و با فرزندان و دامادهای این بیت رفاقت و دوستی زیادی دارم، اما تا چندی پیش، از روابط درونی این خانواده اطلاعی نداشتم. در جریان مصاحبه با برادران، خواهران، دامادها و زن برادران شهید طاهره، نه تنها ما را با گرمی هرچه زیاده‌تر پذیرایی کردند، بلکه روابط و تعامل بینشان، نه فقط از استحکام برخوردار بود، بلکه بسیار صمیمی، مهربانانه، فداکارانه و دوست داشتنی بود. کاملاً مشخص بود که روابط موجود، نه به خاطر حفظ ظاهر، بلکه عمیقاً درونی است. بر خوردها آن چنان سالم و عادی بود که تا کنون چنین خانواده‌ای را به چشم ندیدم.

در حین مصاحبه، سعی می‌کردم سؤالاتی را طرح کنم تا دریابم که احیاناً بین دو خواهر بزرگ‌تر و کوچک‌تر، در گذشته چه کدورت‌هایی به وجود آمد و یا این که چه بی‌احترامی‌هایی نسبت به یکدیگر انجام دادند. و راحت‌تر بگویم، چه بگو مگو‌هایی بین آنان رد و بدل شده است؛ حقیقتاً چیزی گیرم نیامد.

جالب‌تر این که، دوستان طاهره بدون استثنا به این مهم انگشت گذاشته و مورد تأکید قرار دادند که هیچ‌گونه رابطه‌ای توأم با بی‌احترامی، کدورت، شکوه کردن، گله‌گذاری و نظیر آن را نه دیده‌اند و نه شنیده‌اند.

نردبان

سیده خاور

دوره خفقان و بگیر بگیر بود، ساواک به شدت مراقب بود تا نیروهای انقلابی اقدامی علیه شاه انجام ندهند. ساواکی‌های شهرستان آمل بسیار بی رحم بودند، به طوری لج مردم را درآورده بودند که چند روز مانده به پیروزی انقلاب، حزب اللهی‌های آمل، ساواکی‌ها را با یک دستگاه ماشین بی‌ام و دستگیر کردند و به حسابشان رسیدند و دق دلشان را حسابی خالی کردند. جالب است که داربستی در مرکز شهر به پا کردند و بی‌ام و را بالای داربست گذاشتند تا عبرتی برای بقیه ساواکی‌ها باشد.

تو این بگیر و ببندها، خانواده هاشمی دست بردار نبودند و ترسی از ساواکی‌ها نداشتند. طاهره تصمیم می‌گیرد عکس امام و اعلامیه را در جایی نصب کند که دست ساواک به آن نرسد و طوری باید این کار انجام شود که خودش گیر نیفتد. یک شب که پدر، مادر و برادران و خواهران خوابیدند، به خاور خانم می‌گوید:

- می‌خواهم عکس امام را روی دیوار خونه نصب کنم، کمک می‌کنی؟

خاور همکاری می‌کند. منزل طاهره در خیابان اصلی شهید محله واقع است.

خاور خانم نردبان بلندی که در حیاط منزل بود، به خیابان کشید و به زحمت، آن را به سینه دیوار منزل تکیه داد. قسمتی از خانه آقای هاشمی دو طبقه بود، جوری که دیوار خانه، دیوار حیاط به حساب می آمد. طاهره می خواست عکس امام و اعلامیه را روی دیوار طبقه دوم خانه که به طرف خیابان بود، نصب کند تا دست ساواک به آن نرسد.

به خاور گفت:

- این ور و اون ور را خوب نگاه کن که ساواکی ها ما را نبینند.

سپس پله های نردبان را یکی یکی بالا رفت. بالا رفتن از نردبان به طبقه دوم ساختمان خیلی دشوار بود، آن هم در شب تاریک.

خاور خانم هر لحظه به این طرف و آن طرف نگاه می کرد تا کسی آنها را تعقیب و شناسایی نکند. دلش مثل سیر و سر که می جوشید، ولی طاهره با آرامش، عکس امام و اطلاعیه را جایی چسباند که در دید مردم بود و دست ساواک و عواملش به آن نمی رسید.

تا مدت ها این عکس و اطلاعیه، بالای دیوار خانه بود. من و طاهره هرگز به کسی حتی اعضای خانواده نگفته بودیم که این کار ماست.

شیطننت

سیده معصومه

در طول مصاحبه با سؤالاتی که می‌کردم، سعی‌ام این بود که رفتار این خانواده را از حالت رمانتیک‌اش خارج کنم، زیرا طوری صحبت می‌کردند که آدم نمی‌توانست کوچک‌ترین نقطه ضعف و یا رفتار دور از ادب و نزاکت را اشاره کند! خلاصه در یک موقعیت پیش آمده پرسیدم:

- راستی وقتی از مدرسه به منزل می‌آمدید، چه کار می‌کردید؟
معصومه خانم گفت:

- مدت زیادی گذشته و من یادم نمی‌آید، ولی دورادور خاطرم هست که ما به حرف پدر و مادرمان گوش می‌دادیم و تابع آنان بودیم. گاه گاهی که شیطننت می‌کردیم، در حدی نبود که از دست ما عصبانی شوند. چون هر بچه‌ای در آن سن و سال خواه‌ناخواه کمی شیطننت دارد. بازیگوشی ما هم در حدی نبود که والدین را زیاد عصبانی کند.

خاطرم‌ای که الان به ذهنم آمد، این که از مدرسه که بر می‌گشتیم، دوست داشتیم تعریف کنیم که امروز در مدرسه چه گذشت؟ معلم‌ها چه گفتند؟ زنگ

تفریح چه کسانی را دیدیم و چی گفتیم؟ فلانی درس و تکلیفش را آماده نکرد و تنبیه شد و از این قبیل حرف‌ها.

پدر و مادر، معمولاً صبح زود بیدار می‌شدند و ناهار را که می‌خوردند، دوست داشتند استراحت کنند. حرف‌های ما که اغلب با خنده و مسخره بازی همراه بود، مزاحم استراحتشون بود. ما برعکس پدر و مادر، تازه سر حال می‌شدیم تا حرف هامون را با آب و تاب بزنیم. بین صحبت‌های ما و استراحت آنها، نقطه توافقی وجود نداشت و هیچ‌کدام حاضر نبودیم از مرام‌مون دست برداریم. اما این پدر و مادر بودند که با سعه صدر، ما را تحمل می‌کردند و کوتاه می‌آمدند.

جالب ترش این بود که گاهی دخترهای همسایه هم می‌آمدند و با هم گپ می‌زدیم، ولی حاج آقا و حاج خانم ما را محدود نمی‌کردند و مانع آنها نمی‌شدند.

جایزه

آقا سید قاسم و دیگران

این قسمت در مورد جایزه‌ای است که بسیاری از فرزندان خانواده هاشمی به آن اشاره کردند و این جایزه را از پدر دریافت کرده و لذت آن هنوز زیر زبانشان مانده است.

در برنامه‌های قرآنی منزل آقای هاشمی، رسم بر این بود که پدر به فرزندان می‌گفت:

- هر کسی قرآن را فراگیرد و یک ختم قرآن کند، مبلغ ۵ تومان به عنوان جایزه به او می‌دهم.

مبلغ ۵ تومان، تقریباً هزینه روزانه دو ماه دانش آموز بود. این برنامه در دوره دبستان بچه‌ها انجام می‌شد، یعنی هر پسر یا دختری که به دوره دبستان می‌رسید، خود را برای فراگیری قرآن و ختم آن آماده می‌کرد. تقریباً تمامی بچه‌ها از طریق این جایزه و برنامه قرآن در خانه، قرآن را فراگرفتند.

تأثیر این جایزه و تشویق برای یادگیری و ختم قرآن بسیار شیرین بود و عشق عجیبی در ما ایجاد می‌کرد و هر طور که بود، قرآن را ختم می‌کردیم و در

انتهای ختم قرآن، پدر می گفت:
- برای گذشتگان تان فاتحه قرائت کنید.

من پس از ۳۰ یا ۴۰ سال و شاید بیشتر از ۴۰ سال که از این ماجرا می گذشت
با سید قاسم، سیده فاطمه و سیده معصومه مصاحبه می کردم، با این حال من
شیرینی جایزه پدر را در بیان و چهره شان احساس می کردم.

راهِرو اتوبوس

سیده معصومه

مرحوم پدرم، عنایت خاصی به مسافرت‌های دور و یا نزدیک داشت. برنامه سفر کردن، حتما جزو برنامه سال‌مان بود. شاید اولین سفر طولانی من، مسافرت به مشهد مقدس بود.

برادر بزرگم امیر- سرتیپ - حسام‌هاشمی در مشهد خدمت می‌کرد و با خانواده در آن‌جا زندگی می‌کردند. مسافرت سالانه به مشهد در منزل ما نهادینه شده بود.

شاید در زمره اولین مسافرت به مشهد مقدس بود و یا اولین سفری بود که ما از آن خاطره داریم و در ذهنمان باقی مانده است. چون در این سفر من و طاهره با همدیگر عکس گرفتیم و هر چند وقت به این عکس که نگاه می‌کردم، یاد آن مسافرت و خاطره‌ها زنده می‌شد.

در این سفر که طاهره خیلی کوچک بود و من هم سن و سالی نداشتم، به خاطر کمبود جا و این که پدر و مادر راحت‌تر بتوانند استراحت کنند، من و طاهره در راهروی اتوبوس می‌نشستیم و با هم مشغول بازی کودکانه می‌شدیم.

وقتی اتوبوس از تپه چاله‌ها عبور می‌کرد و یا سر پیچ دور بر می‌داشت، صدای خنده و قهقههٔ من و طاهره، در فضای اتوبوس درهم می‌پیچید و توجه مسافران را به خود جلب می‌کرد. و گاه با نگاه مسافران، جلو خنده‌مان را می‌گرفتیم. بیشترین چیزی که در آن مسافرت سبب شد به ما خوش بگذرد، خوابیدن در راهرو اتوبوس بود.

بار دیگر، مسافرت کوتاهی به شهرستان محمودآباد داشتیم که با گاری رفتیم. سوار شدن برای اولین بار بر پشت گاری و در فضای باز تابستان، حال و هوای دیگری داشت. این نوع سواری برای پسران عادی بود، ولی برای دختران شهرنشین چیز تازه‌ای بود. مسافر خانهای که پدر برای ما اجاره کرده بود، دور تا دور آن اطاق‌هایی بود و شکل خاصی داشت که یک اطاق آن در اختیار ما بود. ما در این مسافر خانه ذوق کرده بودیم و هنوز شیرینی آن مسافرت در کام ما مانده است.

رمز رشد

آقا سيد قاسم و ديگران

آقا سيد قاسم معتقد است رشد طاهره رمزي داشت كه زمينه فكري را براي وي فراهم كرد.

منزل ما ۵-۴ اطاق در طبقه اول داشت كه معمولاً ما زندگي مي كرديم و يكي دو تا از اطاق ها را اجاره مي داديم تا كمك امرار معاش شود. يك تك اطاق در طبقه دوم داشتيم كه مخصوص مطالعه و درس خواندن بود. گاه مي شد كه ۵-۶ نفر بايد در يك اطاق درس مي خوانديم.

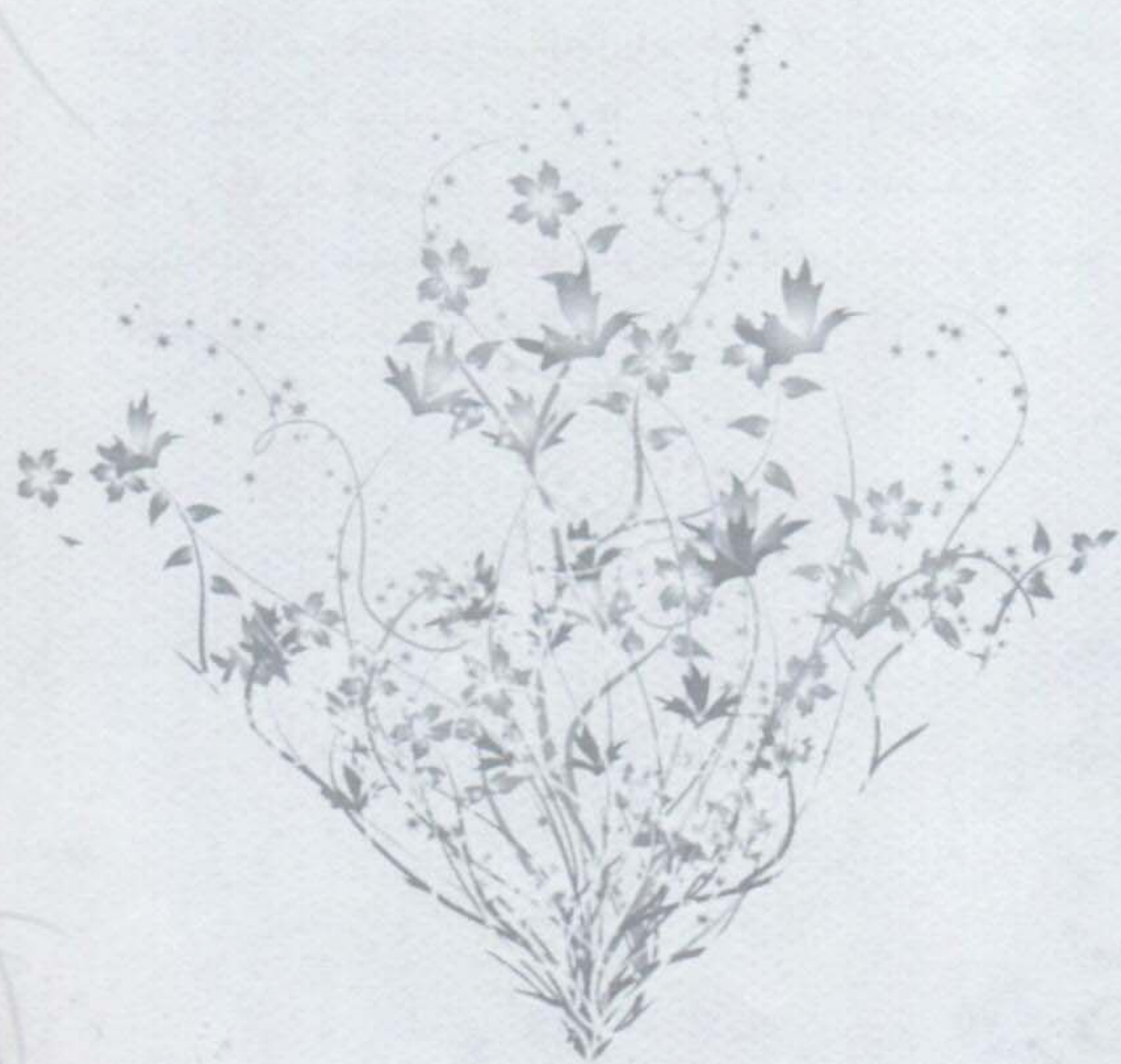
در شبهاي امتحان، كار بسيار دشوار مي شد، برخي مي خواستند قدم بزنند و راه بروند تا درس بخوانند، برخي مي خواستند با صداي بلند مطالعه كنند، ولي امكان پذير نبود؛ زيرا مزاحم بقيه بودند. بعضي ها هم مي خواستند كتاب و دفترشان را وسط اتاق پهن كنند و آزادانه درس بخوانند، ولي ميسر نبود.

من تا موقعي كه دانش آموز بودم، مرتب در اين اطاق با خواهرهايم درس مي خواندم و سرپرستي آنان در امور درسي به عهده من بود، ولي وقتي دانشجو

شدم و به تهران آمدم، از آنان دور بودم و خودشان با هم درس می‌خواندند و خودشان را اداره می‌کردند.

طاهره از این فضای فکری و زمینه علمی، خوب استفاده می‌کرد. موقعی که تکلیف مدرسه و درسش تمام می‌شد، به مطالعه کتاب‌های غیر درسی می‌پرداخت. با کتاب زیاد انس داشت و خود را با محیط علمی کاملاً وفق می‌داد. طاهره در این عرصه بیش از بقیه خواهران رشد کرد. او کمتر از بقیه وقتش را تلف می‌کرد. کم‌حرفی وی و صبوری‌اش باعث می‌شد از فرصت خوب استفاده کند.

برای بقیه خواهرانم زیاد سخت نبود، به هر حال در سن و سالی بودند که درس خواندن برایشان هم عادی بود و هم لازم، زیرا در مقطع بالاتری درس می‌خواند و نشستن تا پاسی از شب برایشان تکلیف بود، اما طاهره که با خواهر یکی بزرگ‌تر از خودش ۴ سال فاصله سنی داشت و تکلیف شبش ظرف چند دقیقه، یا در یک ساعت به اتمام می‌رسید، می‌توانست بعدش بخوابد، اما می‌نشست و از فرصت مطالعه دور هم استفاده می‌برد.



فصل سوّم

درس و بحث





محیط درسی طاهره فقط جایی برای درس خواندنش نبود. درس خواندن برای طاهره نه این که اصل نباشد - چون برای هر محصلی درس خواندن اصل است - اما طاهره در محیط مدرسه بر پایه یک اصل نمی ایستاد. اصل دومی که برای طاهره مطرح بود، انجام فعالیت های سیاسی و تربیتی بود.

دوره دبستان را به درس خواندن پرداخت و کمتر کسی است که از دوران ابتدایی طاهره خاطره ای داشته باشد. فقط همین قدر می دانند که وی درسش را به خوبی می خواند و در منزل نیز احتیاج به پرسش از خواهرهای بزرگ تر نداشت.

با تلاش فراوان، یکی از هم کلاسی های دوره دبستان او را پیدا کردیم و برخی از خاطرات شنیدنی را از وی شنیدیم.

در دوره راهنمایی نیز، تا حدی همانند ابتدایی، دوستانش خاطره چندانی از طاهره ندارند. بنابراین در این فصل، محیط درسی را به طور درهم و برهم

مورد بررسی قرار می‌دهیم و اگر نقل وقایع در محیط مدرسه و تحصیلات بانو طاهره احیاناً کمی با پراکندگی همراه باشد، پیشاپیش از عزیزان خواننده کتاب عذرخواهی می‌کنیم، زیرا منابع ما بسیار محدود بوده و چاره‌ای هم نداشتیم جز این که به قطراتی از دریا بسنده کنیم.

جمع خوری

مریم حدادی

در رژیم پهلوی در دوره دبستان به ما تغذیه می دادند، مخصوصاً موز با مارک خارجی، سیب و...

بچه ها، همه همان تغذیه راسر کلاس می خوردند و یازنگ که به صدادر می آمد، توی راهرو آن را می خوردند و کاری به هم نداشتند، اما مرام طاهره با بقیه فرق داشت. او اصلاً سر کلاس و یا راهرو و یا به تنهایی تغذیه را میل نمی کرد. وقتی همه بچه ها غذایشان را می خوردند، ایشان در حیاط مدرسه غذایش را به بچه ها تعارف می کرد و با هم می خوردیم. ندیدم تک و تنها غذا بخورد، یک عدد موز چیزی نبود، ولی روحیه جمع خوری باعث می شد، هم او به دوستانش تعارف می کرد و هم این که، دیگران دستش را رد نمی کردند و با هم می خوردیم. غذایی که از منزل می آورد، آن را هم با بچه ها می خوردند، ولی بچه سرمایه دارهایی بودند که زنگ تفریح می رفتند بیرون و غذا می خریدند و تنهایی می خوردند؛ و دیدن این صحنه برای بچه فقیرها سخت بود، اما جز تحمل این وضع چاره ای دیگر نبود...

با مرام

مریم حدادی

در کلاس چهارم بودیم که بعضی از بچه‌های کلاس درس نمی‌خواندند. معلم‌ها با اینها دعوا می‌کردند و اینها ناراحت می‌شدند از این که چرا نتوانستند درس را جواب بدهند؟ علتش این بود که یا در منزل کسی را نداشتند که به آنها کمک کند، یا کم حافظه بودند و ضریب هوشی پایینی داشتند و یا از روی تنبلی درس را آماده نمی‌کردند؛ به همین دلیل کتک می‌خوردند.

طاهره در زنگ تفریح به سراغشان می‌رفت و به آنان می‌گفت مشکلتان چیست؟ به آنان پیشنهاد می‌داد که کمکشان کند. بعضی‌ها هم پیشنهادش را قبول می‌کردند و او هم کمک می‌کرد و مشکل درسی‌شان برطرف می‌شد.

در عوض، بچه سوسول‌ها، به شاگردانی که درس نمی‌خواندند، می‌خندیدند و حاضر به کمک و همکاری نبودند.

واقعاً طاهره بچه بامرامی بود.

واژه‌های نارسا

مریم حدادی

زرنگ و زیرک بود. با ناظم بر سر حجابش بحث می‌کرد، وقتی در ۱۰ سالگی در مدرسه چادر بر سر می‌کرد، بعضی از بچه‌های از ما به‌ترونها می‌گفتند: تو بچه‌گدا هستی! و او را تحقیر می‌کردند، ولی در مقابل، او با آنان گرم می‌گرفت و جوش می‌خورد.

بچه سرمایه دارها و بچه ارباب‌ها و بچه خان‌ها، دارایی و اربابی پدرشان را به رخ بچه فقیرها می‌کشیدند و آنان را تحقیر می‌کردند، ولی طاهره با این که از نظر مالی وضع نسبتاً خوبی داشت، هرگز این رفتار را نداشت و برایش فرقی نمی‌کرد که این دختر، بچه‌گداست یا بچه سرمایه دار! با همه خوش رفتار بود؛ هرچند به فقرا بیشتر علاقمند بود.

کتک خوردن

مریم حدادی

من با طاهره در کلاس‌های چهارم و پنجم ابتدایی در دبستان مهرگان هم‌کلاس بودم. قبل از انقلاب بود و ایشان و من با روسری در مدرسه بودیم. طبق ضوابط مدرسه، ما باید روسری‌مان را برمی‌داشتیم، چون مدیر و ناظم دبستان، همیشه گیر می‌دادند و ما را مجبور می‌کردند تا بدون روسری باشیم. گاه بابت روسری کتک می‌خوردیم؛ کتک مفصل با خط‌کش‌های تیز! خط‌کش را بر فرق سرمان می‌کوبیدند و گاه با سر خونی به منزل می‌رفتیم، اما دست‌بردار نبودیم. او شاگرد زرنگ کلاس بود و درس‌ها و تمرین‌ها را همیشه آماده می‌کرد و من شاگرد متوسط کلاس بودم.

موقعی که کتک‌زدن با خط‌کش کارایی نداشت، به ما توهین می‌کردند و پیش بچه‌ها می‌گفتند:

- شما کچل هستید و نمی‌خواهید بچه‌ها بدانند که شما مو ندارید! ایشان در مقابل این توهین‌ها و کتک‌کاری‌ها، هیچ کم نمی‌آورد و درسش را با دقت می‌خواند و همیشه جزو ۴-۵ نفر اول کلاس، از نظر درسی بود.

رقابت خوبی با بچه‌هایی داشت که مرفه بودند و حجاب برایشان یک امر مسخره‌ای بود. به طاهره می‌گفتند:

- جوجه جوجه، تو چیه، روسری بی سری!

طاهره رفتارش با آنان، نه از روی لج و لج بازی بود و نه چندان آنها را تحویل می‌گرفت. برخوردش با آنان خیلی عادی و معمولی بود. من در مقابل کتک گریه می‌کردم، ولی طاهره اصلاً خم به ابرو نمی‌آورد و گریه نمی‌کرد و با آنان و ناظم بحث می‌کرد.

او شجاعت داشت و شجاعت ایشان باعث شده بود من هم شجاعت پیدا کنم.

همیشه به ناظم می‌گفت:

- شما چه کار به حجاب ما دارید؟

شعله

سید عباس

سال‌های پیروزی انقلاب در مدارس ما کتابخانه‌ای نبود. اگر در مدرسه پیشرفته‌ای کتابخانه‌ای یافت می‌شد، فقط کتاب‌های درسی در قفسه‌های آن چیده شده بود. بهتر است بگوییم کتاب‌ها در قفس حبس شده بودند. انقلاب اسلامی که پیروز شد، کم‌کم نماد انقلاب سیاسی و دینی در مدارس آشکار شد. کتابخانه‌هایی با همت و تلاش دانش‌آموزان و با همکاری امور تربیتی راه‌اندازی شد.

خوشبختانه در کتابخانه مدرسه، کتاب‌های انقلابیون زمان شاه و کتاب‌های مذهبی نظیر کتاب‌های استاد شهید مرتضی مطهری و دکتر شریعتی فراوان‌تر از بقیه به چشم می‌خورد.

منافقین که پوسته اسلام را برتن داشتند و هسته‌ای پر از کفر و الحاد بودند و از نظر سیاسی وابسته به آمریکا، تاب و تحمل چنین نماد فرهنگی را در مدرسه نداشتند.

مدرسه‌ای که طاهره در آن درس می‌خواند، کتابخانه‌ای با تلاش دانش‌آموزان

انقلابی اش راه اندازی شده بود.

هنوز خستگی از تن دانش آموزانی که برای برپایی کتابخانه زحمت کشیده بودند، در نرفته بود که اعضای سازمان منافقین، به طور مخفیانه و شبانه وارد مدرسه شده و کتابخانه را به آتش کشیدند.

طاهره با دیدن این منظره و کتابخانه سوخته و کتاب‌های نیمه سوز، بسیار ناراحت شد. آن روز را در کلاس با هر قیمتی بود، سپری کرد. بغض گلویش را می‌فشرد، اما صبر انقلابی اجازه گریه و زاری را به وی نمی‌داد. ظاهراً طاهره بیش از بقیه می‌سوخت، چون بیشتر از سایرین برای تأسیس کتابخانه زحمت کشیده بود.

آقا سید عباس می‌گوید:

- وقتی طاهره به منزل آمد، من در منزل بودم - ظاهراً موقع ظهر بود - از شدت ناراحتی، بغض نوجوانی اش ترکید و گریه کرد. وقتی ساکت شد - یا برای ساکت کردنش - گفتم: "من هم مقداری کمک می‌کنم و معرفی ات می‌کنم تا از بازار کمک بگیری."

مدت ۳-۴ روز بیشتر طول نکشید که طاهره با کمک بازاریان، کتابخانه را از نو تأسیس کرد و کتاب‌های آن را هم فراهم کرد. موقعی که کارش تمام شد، از این که توانسته یک کار فرهنگی مؤثر بکند، بسیار خوشحال بود.

کولی دادن

سیده عصمت

طاهره دختری بود ۱۱ ساله که در کلاس پنجم ابتدایی در مدرسه مهرگان درس می خواند و من خواهر کوچک تر او، کلاس اول ابتدایی را در همان مدرسه ای درس می خواندم که خواهر بزرگ ترم طاهره درس می خواند. او سال آخری بود که در مدرسه مهرگان درس می خواند و من سال اولی بود که وارد شده بودم. دانش آموزان تنبل و درس نخوان تنبیه می شدند. روش های تنبیه متفاوت بود.

یکی از تنبیه ها این بود که معلم کلاس پنجم برای تحقیر دانش آموزان تنبل و یا کسانی که به دلایلی، تمرین هایشان را آماده نکرده بودند، کول دادن به دانش آموزان اول ابتدایی بود. یعنی هر روز به ازای دانش آموزان تنبل کلاس پنجم، دانش آموزانی از کلاس اول را صدا می زدند و هر کدام از ابتدایی ها روی کول یکی از کلاس پنجمی ها می رفتند و سواری می خوردند. برحسب اتفاق و یا از روی نوبت، یک روز مرا صدا زدند و به کلاس پنجمی ها فرستادند. من هم مثل بقیه روی کول یکی از همکلاسی های طاهره سوار شدم.

مدرسه تا خانه راه زیادی نبود و طاهره همیشه زودتر از من به مدرسه می‌رفت، زیرا زنگ کلاس پنجمی‌ها، زودتر از کلاس اولی زده می‌شد. در حیاط مدرسه، طاهره نه تنها مرا منع کرد، بلکه به من گفت:

- عصمت این روش تنبیه کردن درست نیست، اگر شما را صدا زدند، دیگر این کار را نکن! چون اگر شما نیایین، بچه‌های کلاس پنجم تحقیر نمی‌شن. سپس از من خواست به بچه‌های کلاس اولی بگویم که زیر بار این کار نروند و حتی در صورت نیاز، فرار کنند.

از آن به بعد ما بچه‌های کلاس اولی به خواسته طاهره عمل کردیم و موفق شدیم تا جلو این کار ناجور و زشت را بگیریم. طاهره با این اقدام، سیستم تنبیه کردن را تغییر داد.

سؤال ۳۰ ساله

خانم صالحی

اولین بار که طاهره را با چادر دیدم، تابستان سال ۱۳۵۸ بود که ایام تعطیلات به منزل دایی اش حجت الاسلام مظلوم آمده بود و مدت حدود ۳ ماه را در این جا زندگی می کرد. ۲-۳ باری به کوچه آمد و با چادری که بر سر داشت، بازی نکرد، ولی بچه ها را مدیریت می کرد و حالت نظارتی داشت.

اتفاقاً سال بعد در مدرسه، وقتی ایشان را می دیدم، با رفتاری عاطفی با یکدیگر برخورد می کردیم؛ البته چندان دوست صمیمی نشده بودیم، دیدارهای ما لحظه ای و موقتی بود.

یک روز دم ظهر بود، می خواستم وارد مدرسه شوم. برای رفتن به مدرسه باید کوچه پس کوچه ای را رد می شدیم. به علاوه این که کوچه پیچ هم داشت. وقت ظهر خلوت بود و من از خلوتی کوچه احساس ترس و نگرانی کردم. بیشتر نگرانی من تا رسیدن به پیچ بود.

از دور ایشان و ماریا حجازی را دیدم که طاهره با چادر بود. بادیدن پوشش وی که برخلاف من و همه بچه هایی بود که بالباس فرم مدرسه

می‌آمدیم، احساس خوشحالی و اطمینان بخشی به من دست داد.
با دیدن ایشان و ماریا ترسم برطرف شد. سلام و احوالپرسی کردم. سپس آنها با
خودشان صحبت می‌کردند، تا جایی که یادم هست در مورد درس با یکدیگر حرف
می‌زدند.

او خیلی آرام و با متانت بود.

از همان جا این سؤال در ذهنم ایجاد شد که معمولاً دخترها با لباس فرم و
مانتو به مدرسه می‌آمدند و هیچ‌کس چادر سر نمی‌کند، پس چرا فقط طاهره
چادری است؟

در آن زمان، تصور این بود که چادر مال آدم‌های بزرگ سال و حداقل میان سال
است و خانم‌های بالای ۳۰ یا ۴۰ سال باید چادر سر کنند. این فرهنگ قبل از انقلاب
بود و در ذهن ما نیز این مسأله رسوخ کرده بود.

این در شرایطی بود که برخی از معلمان، به رسم قبل از انقلاب، حجاب اولیه
نداشتند، چون هنوز معلم‌ها پاک‌سازی نشده بودند.

این سؤال از سر کوچه تا داخل مدرسه فکرم را به خود مشغول کرد. چادر!
مقنعه! اکنون که ۳۰ سال از شهادتش می‌گذرد، هنوز در این فکرم که چرا طاهره
در آن فضا، تنها چادری مدرسه بود.

فکر می‌کنم او تک بود و به جز ایشان هیچ‌کس چادر نداشت

نماز در حیاط!

خانم صالحی

سال ۱۳۵۸، سالی است که هنوز فرهنگ رژیم شاهنشاهی در مدرسه حاکمیت دارد، اما فرهنگ انقلابی، تازه دارد وارد مدرسه می‌شود. یکی از چیزهای جالبی که توجهم را جلب کرد، این بود که نمازخانه نداشتیم، هر روز موکتی را وسط حیاط پهن می‌کردند و عده انگشت‌شماری روی موکت نماز می‌خواندند.

خانم دفتری مربی پرورشی ما بود، مسئولیت این کار با مربی پرورشی بود. من چندین بار در موقع نماز با طاهره سلام و احوالپرسی داشتم. حال و هوای عجیبی داشت؛ اولین سال انقلاب اسلامی و در شرایطی که هنوز فرهنگ طاغوت رخت بر نبسته بود و در واقع فرهنگ نماز آمده بود تا فرهنگ طاغوت را کنار بزنند.

این حالت موکت گذاشتن وسط حیاط، شوق و علاقه ما را به نماز بیشتر می‌کرد. می‌توانم بگویم که افتخار من این بود که با طاهره سر نماز ظهر و عصر در مدرسه کنار ایشان نماز می‌خواندم.

نزدیک خدا

خانم صالحی

احساس می‌کنم خانم صالحی دوست داشتند با طاهره بیشتر مأنوس می‌شدند، ولی نه اهل یک محل بودند و نه سر یک میز نشسته بودند تا از اخلاق و رفتار طاهره الگو بگیرد.

یک سؤال اختصاصی از ایشان در مورد طاهره پرسیدم و آن این بود که: "اگر از شما بخواهم که بعد از ۳۰ سال، طاهره را توصیف کنید، چی می‌گویید؟

- طاهره، یک دختر خیلی آرام، سنگین و مذهبی در شرایط سنی پایین، آن کسی که فکر نمی‌کنم اصلاً مثل او در این عالم باشد، در آن شرایط محیطی که ما بودیم و در آن برهه‌ی زمانی که ما بودیم و با آن سنی که ما داشتیم، من فکر می‌کنم کسی بود که فقط به فکر مذهب، دین، خدا و پیغمبر بود.

ایشان خیلی به خدا نزدیک بود. احساس می‌گویم خیلی به دین نزدیک بود و اصلاً با بقیه فرق می‌کرد.

برای من غیرقابل باور بود که دختر به این مطلوبی بخواهد به این زودی برود.

پیشمرگ روح الله

سیده فاطمه و خانم خراسانی

قبل از آغاز جنگ بود. از طرف مدرسه اردویی در تهران برگزار شد و شاید هم از طرف آموزش و پرورش، که دانش آموزان مدارس دیگر هم بودند. آقای حسن کوهی و همسرش مسؤولیت اردو را به عهده داشتند.

طاهره سرپرست یکی از گروه‌هایی بود که تشکیل داده بودند. گروه‌ها ۱۰ الی ۱۴ نفره بود. محل استراحت و کلاس‌های تربیتی دانش آموزان در دانشگاه الزهرا (س) تهران پیش‌بینی شده بود.

گفته بودند هر گروهی برای خود نامی انتخاب کند و روی کاغذ بنویسد و سپس روی در نصب نماید. بقیه گروه‌ها نام‌هایی که انتخاب کرده بودند، گروه زینب (س)، گروه نصیبه، گروه فاطمه (س) و نظیر آن بود.

طاهره مثل همیشه باید ایده‌ای نو و طرحی نو ارایه می‌کرد. لذا برخلاف عرف و متفاوت با دیگران، ابتدا نام گروهش را به شوخی، مرگ انتخاب کرد، ولی در دفتر خاطراتش آمده که بلافاصله نام آن را «پیشمرگ روح‌الله» تغییر داده است که نشان از روحیه شهادت‌طلبی و عشق به خمینی بزرگ داشت. هر کس که از کنار

این در عبور می کرد، چشمش به تابلو مرگ که می افتاد، خیره می شد و با تعجب نگاه می کرد.

من برداشتم این است که منظورش این بود که ما از مرگ نمی هراسیم. آن زمان هنوز باب شهادت باز نشده بود و فرهنگ شهادت رواج نداشت. او ترسی از مرگ و آخرت نداشت.

شاخص

خانم صالحی

من از دوره راهنمایی با ایشان هم کلاس بودم. البته دقیق یادم نیست از اول راهنمایی با هم بودیم یا از دوم راهنمایی. بچه محل هم بودیم. از دوره راهنمایی، خاطراتی که در ذهن دارم، ابری و مه آلود است، زیرا حدود ۳۵ سال از این رابطه می گذرد و چون تا کنون کسی برای مستند کردن آن اقدام نکرده، به مرور زمان محو شده.

دختری در آن سن و سال طاهره، این قدر از کمال و شعور برخوردار باشد، حقیقتاً چیز خاصی است. گاهی وقت ها که با خودم می اندیشم، آن را شبیه معجزه می پندارم. می توانم بگویم: "از نظر کمال و شعور، دختری ۱۴ ساله نبود، بلکه ۴۰ سال سن داشت."

یادم می آید زمان درگیری سیاسی که اختلاف بین گروه های چپ و راست - منافقین و حزب الهی ها- تشدید شده بود، در مدرسه نیز به هنگام بحث های داغ، درگیری لفظی و تند و گاه درگیری فیزیکی به وجود می آمد. من و دیگرانی که مثل من بودند، برخورد می کردیم، از کوره در می رفتیم و بعضی مثل ما عصبانی

می‌شدند، ولی طاهره به قدری با آنان آرام برخورد می‌کرد که ما تعجب می‌کردیم، چون او سعی داشت هیچ تنشی به وجود نیاید. فقط دنبال قانع کردن آنان بود و به خوبی مسائل را حل و فصل می‌کرد.

از خانم صادقی پرسیدم: "روش برخوردش با مخالفین چگونه بود که آنان را جذب می‌کرد و اصولاً از چه منظری وارد می‌شد؟"

- می‌توانم بگویم آرام بود و آرامشش آنها را می‌کشاند به سمتش. مثال بزنم؛ کسانی بودند که حسی داشتند که بچه‌ها را اذیت کنند و حسابی اذیت می‌کردند، بعد طاهره می‌آمد خیلی راحت آنها را می‌کشید کنار و باهاشان صحبت می‌کرد و آنها هم به راحتی قبول می‌کردند، حرف‌شنوی عجیبی داشتند. این طور نبود که علیه آنها جبهه‌گیری کند، یا علیه آنها حرف بزند، شعار بدهد و عده‌ای را دور خودش جمع کند و با آنها مخالفت کند و یا درگیری ایجاد کند. اصلاً هیچ‌وقت این حالت پیش نیامد.

حرفمو پس می‌گیرم

خانم خراسانی و دیگران

احتمالاً در سال سوم راهنمایی بود که روزی معلم موضوعی که برای انشا تعیین کرده بود؛ وضعیت آینده بود، یعنی می‌خواهید در آینده چه کاره شوید؟ این موضوعی است که بسیاری از معلم‌ها انتخاب می‌کنند و حدس می‌زنم که همه جا به کار آید.

طبیعتاً پاسخ‌هایی که بچه‌ها می‌دهند، این است که بعضی‌ها می‌خواهند پزشک شوند تا به مردم خدمت کنند، بعضی می‌خواهند مهندس شوند تا درآمد خوبی کسب کنند. عده‌ای می‌خواهند معلم شوند تا معلم انشا خودش بیاید و نمره خوبی بدهد و یا شاید به خاطر پرستیژ و جایگاهی که معلم دارد، آن را انتخاب می‌کنند. طاهره مثل همه بچه‌ها شروع کرد به خواندن مقدمه و سپس این که تصمیم دارد در زندگی اش موفق شود.

در ادامه، چون مطالعات وی بیشتر کتاب‌های فلسفی شهید مطهری و دکتر شریعتی و دیگران بود، علاقه خاصی به فلسفه داشت. بنابراین گفت:

"تصمیم دارم فلسفه بخوانم، چون با خواندن این رشته، با راز هستی و خالق

هستی بیشتر آشنا می‌شوم."

خود این مطلب، در حد دانش آموز ۱۴-۱۳ ساله، بسیار اهمیت داشت و برای بچه‌های کلاس و معلم تازگی داشت.

حرف‌های دیگری نیز نوشته بود، اما آخر انشا نوشت:

- همه حرف‌هایی را که زدم، پس می‌گیرم، چون به من الهام شده است که می‌میرم و آینده‌ای نخواهم داشت.

انشا که خوانده شد، معلم به وی گفته بود:

- چرا ناامیدی؟

در جواب گفت:

- ناامید نیستم، من آینده‌ای ندارم.

به کار بردن کلمه الهام در موضوع انشا، حایز اهمیت است و برخی از دوستان و خواهران طاهره، هنوز در هاله‌ای از پیچیدگی و سردرگمی به سر می‌برند که چگونه دختری نوجوان از آینده‌اش باخبر است و این که چرا جمله "به من الهام شده است"، به کار می‌برد؟

برگ‌های اضافی

سیده عصمت

طاهره، فردی قانع بود. فراتر از قانع بودن، صرفه‌جو هم بود. پایان سال تحصیلی که می‌شد، ما دفترها مان را می‌انداختیم دور. کاری به این نداشتیم که دفتر ۱۰۰ برگ چند برگش استفاده شده و چند برگ هنوز سفید است و احتمالاً قابل استفاده!

طاهره می‌رفت سراغ دفترهایی که می‌انداختیم دور، و آنها را جمع می‌کرد، ورق می‌زد و برگ‌های سفیدش را با حوصله جدا می‌کرد.

وقتی تعداد برگ‌های اضافی به اندازه یک دفتر می‌شد، آن را به هم می‌چسباند، سپس با مقوا برایش جلد درست می‌کرد و روی جلد را طراحی می‌کرد و سال تحصیلی بعد از همان دفتری که خودش درست کرده بود، استفاده می‌کرد.

ما سالی یک بار و گاه دو بار لباس می‌خریدیم. دیگر در وسط این خریده‌ها، خرید دیگری نداشتیم. یعنی خریده‌های ما یا اول سال تحصیلی بود و یا برای عید نوروز خرید می‌کردیم. طاهره اغلب لباس نمی‌خرید، از لباس خواهرهای بزرگ‌تر مانند معصومه و فاطمه استفاده می‌کرد. به ایشان گفته می‌شد "بریم لباس بخریم." می‌گفت: "برای عصمت بخرید." یعنی ایشار می‌کرد و به نفع من می‌شد.

شیفته هنر



در دبیرستان با برپایی نمایشگاه‌های عکس، طراحی، نقاشی و کاریکاتور، دانش‌آموزان را با این هنرها آشنا می‌کرد. طاهره در نوجوانی برای بچه‌ها با کاغذ و مقواهای رنگی، قایق، عروسک و گل می‌ساخت و ذوق هنری خود را به خانواده نشان می‌داد.

در تابستان سال ۱۳۶۰، برای برپایی یک نمایشگاه طراحی، ذوق شکوفایی خود را به نمایش گذاشت. او در این نمایشگاه، طرح‌هایی دربارهٔ جنگ و پیروزی انقلاب از خود به یادگار گذاشت.^۱

مدرسه از وی خواسته بود نمایشگاهی از طراحی، نقاشی و آثار هنری خودش را به نمایش بگذارد. در برپایی این نمایشگاه، دیگران به وی کمک کردند. تمام خطاطی‌های مدرسه به عهدهٔ ایشان بود و نفر دومی در نوشتن خط وجود نداشت.

۱- شمشادهای رشید، ص ۲۸۸

رقابت

مینا حسنی

از نکات آموزنده طاهره، رفتار ایشان با مخالفین بود. در سال ۱۳۶۰، منافقین در مدرسه خیلی فعال بودند. بعضی‌ها به لحاظ درسی هم قوی بودند. طاهره که بچه حزب‌اللهی بود، مانند آنها درس خوان بود. یکی از رقبای درسی او خانمی بود به نام... که پدرش پزشک بود و از خانواده‌ای که یک دخترش از فعالین سازمان مجاهدین خلق - منافقین - بود. طاهره این خانواده را به خوبی می‌شناخت و به ایشان خیلی حساسیت داشت. از دو جهت این حساسیت مطرح بود:

- جهت اول آن که دختری درس خوان بود و طاهره هم درس خوان و در نتیجه، نوعی رقابت درسی و علمی نسبت به ایشان داشت تا مبدا در این عرصه جا بماند؛ البته به هیچ وجه حسادت در کار نبود، لذا نوعی رقابت مثبت مطرح بود.

- جهت دوم آن که به لحاظ فکری و عقیدتی در برابر یکدیگر بودند. زنگ تفریح که می‌شد، ما جمع خودمان را داشتیم و آنها هم جمع خودشان را داشتند.

طاهره می گفت:

- من وقتی این را می بینم، احساس می کنم یک دشمن جلو ما ایستاده است؛
اما در برخورد با آنان اصلاً دهن به دهن نمی شد.
البته منظورم این نیست که با اینها بحث نکند، بلکه در بحث‌ها رابطه اخلاقی
و روشی منطقی داشت.

غرض درسی

زهرا صادقی

در درس تا آن جا که می توانست به بچه ها کمک می کرد و بسیار سعی می نمود مشکلات درسی و تحصیلی دیگران را حل کند؛ چون از نظر درسی خیلی زرنگ بود. همه جوهره عالی بود. چیزی کم و کسر نداشت. استعداد درسی خیلی قوی ای داشت و با یک بار خواندن سریع مسلط می شد. گاهی وقت ها پیش می آمد برای امتحانات، با بچه ها می رفتیم منزلش و او به همه کمک می کرد؛ مخصوصاً در درس ریاضی فوق العاده بود. البته در مدرسه نیز از کمک غافل نمی شد.^۱

روحیه پرسشگری قوی داشت. وی از نظر درسی هیچ مشکلی نداشت، ولی سوالاتش فراتر از درس کلاس بود. در درس های فلسفه و دینی زیاد جستجو می کرد. سؤالش این نبود که فلان مسأله چطوری حل می شود و یا این که ابهامی در درس داشته باشد، زیرا نیازی به آن نداشت. درس ها را آن قدر منظم، مرتب، خوش خط و کامل می نوشت که دفترش مدام دست به دست می چرخید و از آن استفاده می شد.

۱- گفت و گو با خانم صادقی

زنگ ورزش

لیلا مسچی

دختری شیفته درس، دختری که از هر وقت کوتاه و کمترین زمان استفاده می کرد و به سمت کتابخانه، شتابان می رفت.

دختری که به طراحی و نقاشی علاقه فراوان داشت و امور هنری و تبلیغی مدرسه به عهده او بود.

دختری که حقیقتاً دانشمند بود و دانش دوست و برای مطالعه کتب مذهبی اشتیاق فراوان داشت.

من جستجو کردم تا بدانم چنین دختری در زنگ ورزش چه می کرد؟

دختری آرام، خوش اخلاق، با حجاب کامل و کسی که تمام فکرش برای خدمت مذهبی به مدرسه و خدمت اجتماعی به هموعان و دوستان بود. آیا احتمال نمی دهیم که وی به ورزش اهمیت ندهد و در گوشه ای از حیاط مدرسه، در زنگ ورزش، متفکرانه به فعالیت های اجتماعی و هنری خود پردازد؟

این احتمال از نظر شما چقدر است؟

از نظر خودم که ایشان را دختری فرهیخته می دانم، خیلی زیاد! کسی که به دانش

علاقمند باشد، ورزش را در درجهٔ چندم اهمیت قرار می‌دهد؟ طبیعی به نظر می‌رسد که طاهره نیز چنین مرامی را داشته باشد.

هم کلاس و هم میزش می‌گوید:

- در زنگ ورزش، طاهره می‌پیرید به سمت حیاط. چیزی که الآن به یاد دارم ورجه وورجهٔ زیادش در حیاط بود. چون آدم با نشاطی بود، ورزش، وسیلهٔ شادابی و نشاط وی بود.

در ورزش خیلی فرزند بود، با این که خیلی نحیف و لاغر اندام بود، وقتی زنگ ورزش به صدا در می‌آمد، معلم‌ها کاری نداشتند، بچه‌ها را رها می‌کردند تا هر کاری که دوست دارند، انجام دهند.

یکی از بازی‌های مورد علاقهٔ ایشان والیبال بود که بیشتر از بقیهٔ ورزش‌ها به یاد دارم که او انجام می‌داد.

طاهره دختری آرام بود، ولی در زنگ ورزش، آرامش برای وی معنی و مفهومی نداشت. برای هر بازی و ورزشی علاقه نشان می‌داد.

از بین ورزش‌ها با توجه به جثهٔ ضعیف و نحیفش، لی لی بازی و طناب‌بازی را در دورهٔ دبستان خیلی دوست داشت و خوب طناب می‌زد.^۱

۱- خانم مریم حدادی

سر یک میز!

لیلا مسچی

اولین چیزی که باعث شد من جذب طاهره شوم، درس خواندن ایشان بود. سال اولی که در مدرسه راهنمایی خاکی بر حسب اتفاق کنار هم نشستیم، یعنی به ترتیب قد و یا بر اساس نام و نام خانوادگی، من در کنار طاهره قرار گرفتم و روی یک میز و نیمکت نشستیم.

وقتی معلم در مورد موضوع یا مسأله‌ای از دانش‌آموزان می‌پرسید، طاهره از جمله کسانی بود که داوطلبانه دستش را بالا می‌گرفت و جواب می‌داد. این روش طاهره و حاضر جوابی‌اش در درس و تمرین کلاسی، مرا به سمت خودش کشاند، چون من هم درسم خوب بود و دوست داشتم کنار دانش‌آموز درس خوان بنشینم و با او رفت و آمد داشته باشم.

هدیه

لیلا مسجدی

چادری که طاهره در دوره راهنمایی بر سرش می گذاشت، بعداً به نمازخانه مدرسه هدیه کرد و بچه‌ها با آن چادر نماز می خواندند. این چادر، رنگی، تمیز و خیلی جذاب بود. افراد زیادی با آن چادر نماز خواندند. من آن چادر را به مسجد محلم بردم و تا سال‌ها آن چادر در مسجد ما بود تا این که هم چادر کهنه شده بود و هم این که ما بزرگ شده بودیم و چادر برایمان خیلی کوچک شده بود. الان نمی دانم آیا آن چادر در مسجد محل هست یا نه، ولی خیلی دوست دارم آن چادر قشنگ را یک بار دیگر ببینم.

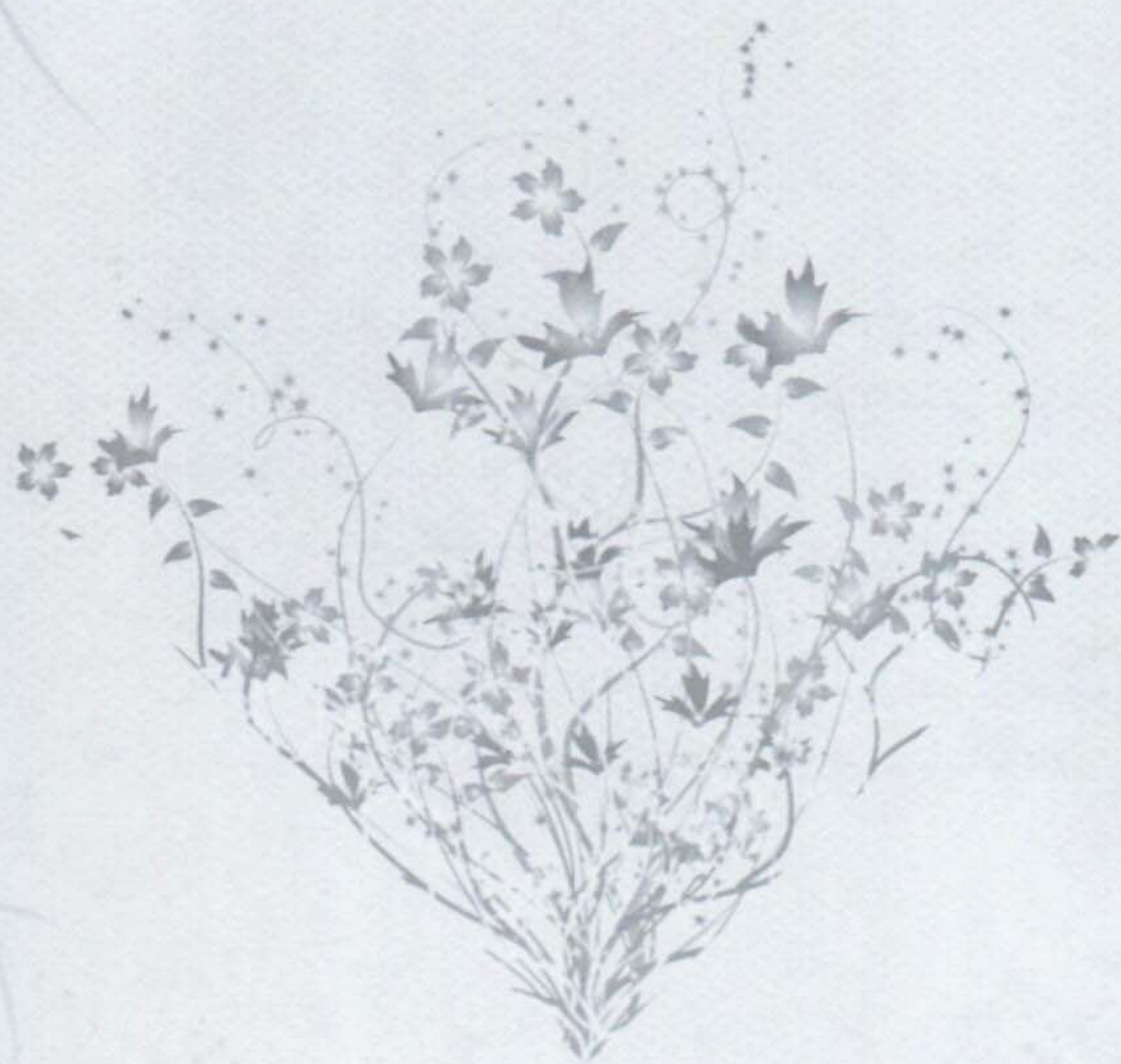
الگوی من

لیلا مسچی

سعی می کردم مثل او تمیز باشم و نظافت را رعایت کنم. کتاب و دفترش آن قدر تمیز و مرتب بود که آدم لذت می برد از این که دفترش را بگیرد و ورق بزند. فکر نمی کنم طاهره برای خودش کتاب و دفتری خریده باشد، زیرا از کتاب و دفتر خواهرهایش استفاده می کرد و با طراحی زیبا و جلد قشنگی که برایش می ساخت، دیگر نیازی به تهیه دفتر نمی دید.

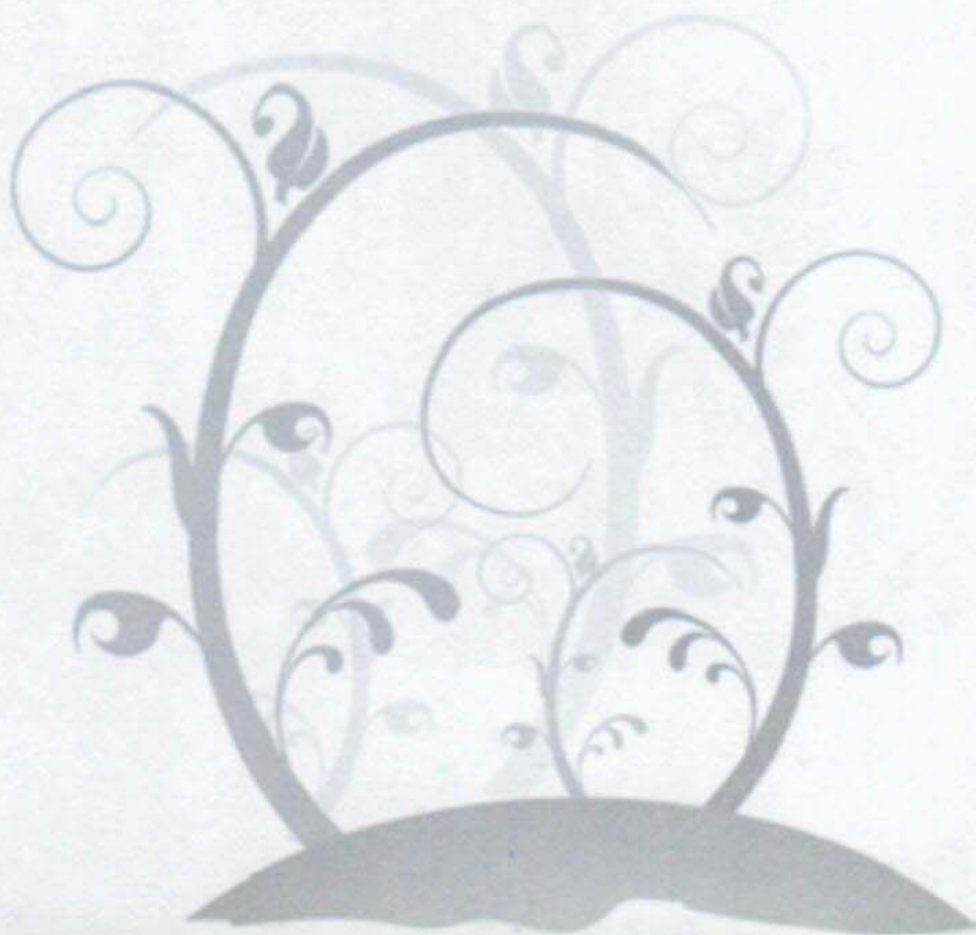
به کسی چیزی نمی گفت، مثلاً این کار را بکن، یا این کار را نکن! با کسی برخوردی نداشت، حتی به کسی نگفت نماز بخوان!

من عاشق تمیزی و مرتب بودنش شدم و هر کسی از طریق رفتارش، شیفته طاهره می شد؛ زیرا سعی نمی کرد با حرف زدن، به دیگران چیزی را بیاموزد.



فصل چهارم

حضور در اجتماع





شاهکار سیاسی



اگر کسی تا کنون طاهره را نشناخته، کافی است به شاهکار سیاسی اش دقت کند تا پی ببرد که دختر دانش آموز سال سوم راهنمایی، خلاقیت سیاسی اش را چگونه به رخ می کشد و قدرت برنامه ریزی را در اجرای یک طرح سیاسی نو به نمایش می گذارد.

اواخر بهار و یا اوایل تابستان سال ۱۳۶۰ بود، مردم برای انتخاب دومین رئیس جمهور آماده شدند تا در روز جمعه به پای صندوق های رأی بیایند. تبلیغات رسانه های عمومی، خبر برگزاری انتخابات را به گوش طاهره رساندند. اکنون طاهره ۱۳ سال را پشت سر گذاشته و چند روزی بود که وارد چهاردهمین بهار از عمر با برکتش شده بود.

وی و هم کلاسی ها و دوستان هم بازی اش به خاطر سن کم، نمی توانستند در انتخابات شرکت کنند و رأی شان را در صندوق های رأی بیندازند تا قدمی هر چند کوچک برای پیشرفت سیاسی کشور برداشته باشند. اما برای انجام این وظیفه بزرگ انقلابی نمی توانستند ساکت بنشینند.

هنوز تا جمعه چند روز فرصت بود ایده‌ای در ذهنش نقش بست؛ ایده‌ای نو و بکر! باید برای پخته‌تر شدن ایده، بیشتر فکرش را به کار بیندازد. اگر با دیگران مشورت کند، طرح لو می‌رود و اگر مشورت نکند، معلوم نیست تا چه اندازه این طرح، آن طور که طاهره می‌خواهد، پیاده شود. بر سر دو راهی مشورت کردن و یا محرمانه ماندن طرح تا روز انتخابات ساکت می‌ماند.

کنار زدن همان و فکر کردن روی ایده‌اش همان. دقایقی نگذشت که دست را روی دست گذاشت و با تبسمی ملیح با خود گفت: "آخ جون! یافتم."

در فرصت چند دقیقه‌ای، ایده به طرح تبدیل شد و نفسی عمیق کشید! از این که مرحله سخت ایده را پشت سر گذاشت و به طرح تبدیل کرد، بسیار خرسند و شاد بود.

یک روز قبل از انتخابات، بچه‌های هم‌درس و هم‌بازی‌اش را دعوت کرد تا فردا به منزلش بیایند. روز انتخابات فرا رسید. طاهره به استقبال بچه‌ها می‌رود. هر کدام که می‌آیند با چهره‌ای شادتر از روزهای قبل با آنان برخورد می‌کند، زیرا قرار است طرحی را اجرا کند که به نظری اهمیت و ارزش فوق‌العاده‌ای دارد.

پدر، مادر، برادران و خواهران یکی یکی برای انجام امور روزانه و یا برای رأی دادن به رئیس جمهور آینده، از منزل خارج می‌شوند، خانه خلوت شده بود. زمان اجرای طرح فرا رسیده بود. طاهره از قبل، صندوق رأی‌گیری را آماده کرده بود. جعبه‌ای که دور آن را با پارچه سفیدی تزئین کرده و شماره صندوق را روی آن نوشته تا کد انتخاباتی هم داشته باشد.

کار دیگری که از قبل انجام داد، تعیین افرادی به عنوان مجریان برگزاری انتخابات بود که باید شناسایی می‌شدند. در حیاط را مانند در مدارس و مساجدی که حوزه انتخابیه است، به روی مردم باز گذاشت. صندوق را در بلندی و به روی صندلی قرار داد، بچه‌هایی که به مرور می‌آمدند، در صف قرار می‌گرفتند و برای رأی دادن در نوبت می‌ایستادند.

آقا سید عباس می گوید:

- وقتی که رأی دادم و برگشتم منزل، دیدم در حیات باز است و حدود ۲۰ الی ۳۰ نفر از بچه‌ها در صف ایستاده‌اند و طاهره و چند نفر دیگر دارند برگه در اختیار بچه‌ها قرار می‌دهند و بچه‌ها با گرفتن برگه رأی، نظرشان را در مورد رئیس جمهور اعلام می‌کنند.

قبل از این که این صحنه را از نزدیک ببینم، فکر کردم چرا به منزل ما صندوق سیار آوردند. ما که در منزل، آدم سالخورده و بیمار نداریم! حاج آقا و حاج خانم هم که برای رأی دادن بیرون رفتند.

وقتی از نزدیک کار آنان را دیدم، واقعاً در شگفت ماندم که اینها چه فکری در سر داشتند!

از طاهره پرسیدم: "این چه کاری بود که کردید؟"

گفت: "ما که سن مان پایین است و اجازه رأی دادن نداریم، باید تمرین کنیم و خودمان را برای انتخابات بعدی آماده کنیم."

پارچه نویسی

سیده خاور

سیده خاور خانم، بزرگ‌ترین خواهر طاهره است. وی نقش مادر را گاهی وقت‌ها بازی می‌کرد. بزرگ‌کردن، تر و خشک کردن، بیدار کردن، صبحانه دادن و مدرسه فرستادن طاهره از جمله کارهایی بود که در کنار مادر انجام می‌داد. خاور خانم می‌گوید:

- طاهره در کنار درس و بحث، فعالیت‌های هنری مدرسه را انجام می‌داد. موقعی که در مدرسه، انجمن اسلامی تشکیل شد، مسئول امور تربیتی مدرسه پرسید: "بچه‌ها کی خطش خوب است؟" همه با هم گفتند: "طاهره هاشمی!" یک روز که از مدرسه برگشت، مقداری پارچه از کیفش درآورد که بچه‌های انجمن اسلامی به او داده بودند تا روی پارچه خطاطی کند. پارچه‌ها تکه‌تکه بود و برای نوشتن چند پلاکارد میزان نشده بود. جملاتی که باید می‌نوشت کوچک و بزرگ داشت، بنابراین باید سائزهای مختلفی از پارچه‌ها را درست می‌کرد تا بتواند خطاطی کند.

گفته بود امشب باید تمام کارهایش را انجام بدهم، پارچه‌ها را به یکدیگر

دو ختم و دو طرف آن را چرخ کردم. متر کردم و ۱۲ متر شد. طاهره شروع کرد به نوشتن، با قلم و مرکب آن را نوشت. بعد از این که خطاطی تمام شد، پارچه‌ها را شبانه روی طناب حیاط، آویزان کردم، سپس با هم بیدار ماندیم تا این که خشک شد. ساعت چهار صبح کارش تمام شد.

به طاهره گفتم: "تو بخواب، چون صبح باید سر کلاس باشی!"

ابتدا کمی طفره رفت و کمی با هم صحبت کردیم تا این که صدای اذان صبح از طریق بلندگوی مسجد به گوش رسید. با هم نماز صبح را خواندیم و پس از نماز اصرار کردم که مقداری بخوابد. نگران بود که نتواند به موقع بیدار شود و به مدرسه برود. بیدار ماندم تا این که وقت رفتن به مدرسه شد. بیدارش کردم و رفت مدرسه. قبل از این که از حیاط منزل خارج شود، گفت: "خواهرم دستت درد نکند که به من کمک کردی و کارم تمام شد."

تشکر جانانه‌اش، خستگی شب تا صبح را از تنم خارج کرد.

جلو صف

سید قاسم

قرار شد اولین تظاهرات زنان در آمل راه بیفتد. این تظاهرات بسیار اهمیت داشت. جنب پل معلق و کنار سینما بهمن- آرش سابق- زنان یکی یکی جمع شدند. آقایان حزب اللهی در اطراف تظاهرات راه می‌رفتند و مواظب خانم‌ها بودند تا خدای نکرده اتفاقی نیفتد. چون رژیم به شدت عصبانی بود.

آقا سید قاسم می‌گوید:

- به خوبی یادم هست که من دانشجوی سال آخر بودم، طاهره احتمالاً کلاس سوم یا چهارم ابتدایی بود و عصمت خانم مدرسه نمی‌رفت. تمامی خواهرانم در این تظاهرات حضور داشتند.

ما از گردانندگان تظاهرات علیه شاه بودیم و چون دانشجوی بودیم و دانشگاه هم تعطیل شده بود. حدود ۶- ۵ ماه در آمل بودم. در جریان پیروزی انقلاب اسلامی، من هدایت تظاهرات را به عهده داشتیم.

طاهره و عصمت- خواهران ۱۰ ساله و ۶ ساله‌ام- با چادر رفتند جلو صف تظاهرات؛ عصمت جلو بود و طاهره پشت سرش حرکت می‌کرد.

آن روز حدود ۵۰ نفر از زنان در تظاهرات شرکت کردند، چون اولین تظاهرات زنان در آمل بود.

دیگر خواهرانم - معصومه، فاطمه و آذر - در صف تظاهرات مواظب طاهره و عصمت بودند. طاهره و عصمت، از جمله تظاهرکنندگان کوچولویی بودند که حضورشان توجه همه را به خود جلب می کرد. برخی از دوستان، که ما و خانواده ما را می شناختند، به ما اعتراض می کردند که: چرا این دو بچه را با چادر می فرستید جلو! خیلی خطرناکه! آخه اینا! آیا می دونند که برای چی اومدند تظاهرات؟

دوستانم می گفتند: "شما چه ریسک بالایی کردید که اینها را فرستادید جلو! لاقل در وسط جمعیت قرار دهید." به آنها گفتم: "این دو نفر مثل بقیه هستند و خودشان آمدند جلو صف ایستادند. کسی به اینها نگفته که بیایید این جا!"

برای من و خانواده ام این مسأله خیلی عادی به نظر می رسید، ولی برای دوستان انقلابی ام ریسک بالایی بود؛ البته ما انتظار چنین اعتراضی را از جانب آنان نداشتیم.

پای درس استاد

سیده عصمت و دیگران

سال‌های ۱۳۵۶-۱۳۵۷ بود. در آمل کلاس‌های ایدئولوژیک توسط اساتید برجسته چون مرحوم حجت‌الاسلام محمد دشتی - صاحب تألیفات فراوانی در زمینه نهج البلاغه - و حاج آقا فرزانه تشکیل شده بود. فاصله مکانی برگزاری کلاس تا منزل ما زیاد بود و در شرایطی که وسیله نقلیه کم بود، رفتن به پای درس استاد مشکل بود.

خواهرانم در این برنامه شرکت می‌کردند. ابتدا خواهر بزرگ‌ترم شرکت کرد. وقتی می‌آمد منزل، از کلاس درس و صحبت‌های آقای دشتی حرف می‌زد. مرحوم آقای دشتی فردی سیاسی، شجاع و نترس و در بیان حقایق کم نظیر بود. انتقال صحبت‌های آقای دشتی در جمع دیگر خواهران باعث شد بقیه هم در این کلاس‌ها شرکت کنند.

درس‌های استاد دشتی به صورت تقریباً محرمانه تشکیل می‌شد و هر بار محل کلاس - جلسه - تغییر می‌کرد و شرکت‌کنندگان در آن، باید نکات امنیتی را رعایت می‌کردند.

در اوایل، بعد از پایان کلاس، تظاهرات خودجوش در کوچه‌های محله قدیمی به طرف امام‌زاده ابراهیم (ع) و... انجام می‌شد ولی با تیراندازی گاردی‌های شاه و ساواکی‌ها، به سرعت متفرق می‌شدیم و در کوچه‌های باریک و بن بست، به خانه‌های مردم پناه می‌بردیم. گرچه بعضی از صاحبان خانه‌ها هم، از ترس رژیم به ما راه نمی‌دادند.^۱

مطالب درسی استاد دشتی در سطح بالا و فهم آن خیلی آسان نبود. اصولاً بحث‌های ایدئولوژیکی، سنگین‌تر از احکام و اخلاق است. کم‌کم پای طاهره که حدود ۱۰ سال داشت، به این جلسات کشیده شد.

طبیعی است برای طاهره خیلی سنگین بود که در ردیف خانم‌های با سن و تحصیلات بالا در این جلسات شرکت کند. البته ناگفته نماند که آقای دشتی تبحری در انتقال مطالب داشت که حتی طاهره هم با سن اندکش شیفته مباحث اعتقادی او شده بود.

شاید بتوان گفت: "دلیل اصلی این که طاهره به فلسفه علاقه‌مند شد و مطالعاتش در این زمینه قوی‌تر بود، همین کلاس‌های آقای دشتی بود."^۲

یک نکته جالب این است که گرچه من اهمیت ویژه‌ای برای کلاس‌های آقای دشتی قایل بودم، اما من از هیچ کدام از کلاس‌های ایشان جزوه و یادداشتی نداشتم، ولی طاهره تمامی مباحث کلاس‌ها را یادداشت‌برداری کرد و به طور مرتب در قالب جزوه‌ای منظم نگه داشت و حتی ممکن است الآن هم آن مطالب وجود داشته باشد.^۳

۱- خانم سیده عصمت

۲- گفت و گو با آقا سید قاسم و دیگران

۳- خانم سیده معصومه

یواشکی

سیده معصومه

علاقه طاهره به شرکت در تظاهرات و راهپیمایی‌های زمان شاه بسیار زیاد بود. اواخر که تظاهرات عادی شده بود و بیشتر روزها ما باید در خیابان‌ها تظاهرات می‌کردیم، سعی داشتیم دور از چشمان طاهره در تظاهرات شرکت کنیم. معمولاً به خاطر نزدیکی سنی که با هم داشتیم، یعنی من خواهر بزرگ‌تر از ایشان بودم، انس بیشتری به همدیگر داشتیم. تظاهرات همیشه آرام نبود، گاهی اوقات ما مجبور می‌شدیم فرار کنیم، در این صورت، طاهره دست و پاگیر بود. ما نهایت تلاش را می‌کردیم تا یواشکی همدیگر را خبر کنیم و از منزل خارج شویم، ولی زیرکی طاهره، بیشتر از تدبیر و مخفی‌کاری‌های ما بود. بلافاصله متوجه می‌شد و چون دوست داشت، اصرار می‌کرد و ما مجبور می‌شدیم وی را همراه خودمان ببریم.

خاطر من هست در یکی از تظاهرات که به درگیری منتهی شد، پشت مصلی - سبزه میدان - تانک‌ها و سربازان هجوم بردند. در یک میدان مانندی راه را به روی مردم بستند و به جز یک مسیر، راه فراری برای مردم باقی نگذاشتند. مردم به

سمت کوچۀ باریک هجوم آوردند. من و خواهرانم مواظب بودیم که خدای نکرده طاهره آسیب نبیند.

همگی فرار کردیم به طرف منزلی که درش باز بود و پناه گرفتیم. در همین درگیری و تیراندازی‌ها بود که محبی در مقابل چشمان ما شهید شد. صدای تیراندازی سربازان شاه بسیار وحشتناک بود و همه سعی می‌کردند فرار کنند تا تیر نخورند.

شوخی طبعی

سید قاسم

بعید به نظر می آید، شخصیتی چون طاهره، اهل مزاح و شوخی بوده باشد. ما هنوز به ویژگی های اخلاقی ایشان نپرداختیم تا شما بتوانید ایشان را ارزیابی کنید. اما همین جا به یکی از شوخی های طاهره اشاره می کنیم:

طاهره در شهیدمحلّه مسؤول کتابخانه محل بود، افراد زیادی با او سروکار داشتند. اعضای کتابخانه معمولاً برای دریافت کتاب به ایشان مراجعه می کردند. از جمله کسانی که کتاب دریافت می کرد و به موقع تحویل می داد، شهید سقا علیزاده بود.

سقا دانش آموز سال دوم یا اول راهنمایی بود که یکی از مشتری های پروپا قرص طاهره بود. ظاهراً نسبت فامیلی دوری با یکدیگر داشته و از این رو آشنایی زیادی با هم داشتند.

طاهره نه تنها خود قرآن خواندن را بلد بود، بلکه می توانست قرآن بیاموزد و یکی از کسانی که از طاهره قرآن فرا گرفت، شهید سقا علیزاده بود.

سقا علاوه بر سن کم، دارای جثه ضعیفی بود و هنوز صورتش مو در نیاورده

بود. طاهره برای این که سر به سر سقا بگذارد، به جای سقا می گفت: "سارا."
سقا نیز مانند طاهره حجب و حیا داشت؛ سرش را می انداخت پایین و لبخند
ملیحه می زد.

گرافیک

سید قاسم

شاید برخی احساس کنند در مورد طاهره، از نظر هنر و نبوغ فکری اغراق می‌شود، ولی اینها همه‌اش واقعیت است، گرچه برای عده‌ای باورکردنی نیست. طاهره در فعالیت‌های گرافیکی با من مشورت می‌کرد. چند ماهی از سال ۱۳۵۹ که در آمل بودم، از نزدیک کارهای ایشان را می‌دیدم و وقتی که به تهران آمدم، مشورت با من در کارهای هنری، دایمی نبود، بلکه هر وقت به آمل می‌رفتم و یا به صورت مسائلی را تلفنی پرس و جو می‌کرد.

مشورت ایشان با من در زمینه گرافیک، فقط در مورد تکنیک کار هنری و گرافیکی بود. معمولاً همه کارها را با من مشورت نمی‌کرد، بلکه بعضی از کارها را که احساس می‌کرد نیاز به مشورت دارد، مطرح می‌کرد.

طاهره برای انجام فعالیت‌های گرافیکی دوره آموزشی و کلاسی ندیده بود، ذوق و شوق خاصی در وجودش بود. برخی از کارهایی که من انجام دادم، از جمله کارهای گرافیکی که برای دانشگاه علم و صنعت انجام دادم، با لذت هرچه تمام‌تر نگاه می‌کرد و همین نگاه و تماشا، شده بود کلاسی برای آموزش گرافیک ایشان.

باید یادآوری کنم در ۳۵ سال قبل، در شهرستانی مثل آمل کلاس و دوره‌ای به نام آموزش هنر، آموزش گرافیک و امثال اینها نبود.

نبوغ ایشان در کار گرافیک تأثیر زیادی داشت. در سطح ایشان و در سطح مدرسه این جور کارها به ندرت انجام می‌شد. آثاری که از ایشان به جای مانده است، نمی‌خواهم بگویم بی‌نظیر است، ولی واقعاً در نوع خود کم‌نظیر است.

از ویژگی‌های کار هنری و گرافیکی طاهره که وی را ممتاز ساخته، قالب‌ها و محتوای انقلابی و سیاسی گرافیکی وی است. ایشان به خوبی مفاهیم سیاسی و انقلابی را به تصویر می‌کشید.

در اوایل انقلاب که امکانات و تکنولوژی فعالیت‌های هنری و گرافیکی کم بود، تصاویر امام و دیگر شخصیت‌ها، من جمله عکس شهدا با دست ترسیم می‌شد و نیاز به دقت فراوانی بود تا عکس با چهره واقعی مطابقت داشته باشد.

طاهره به آسانی تصویر امام و شهید بهشتی را ترسیم می‌کرد و در تابلوهای بزرگ نصب می‌شد.

طاها



طاهره کارهای هنری و گرافیکی که انجام می‌داد، معمولاً زیر هر اثر هنری، نامش را می‌نوشت. این گونه نام نویسی برای خطاطان، شعرا و گرافیست‌ها، امری عادی است.

در سال‌های قبل از انقلاب اسلامی و حتی پس از پیروزی انقلاب، خانم‌ها به خصوص دختران نوجوان، یا در کار گرافیک ورود نداشتند و یا این که معروف و مشهور نبودند. بنابراین از منظر اجتماعی، نوشتن نام یک دختر دانش‌آموز زیر آثار هنری کار پسندیده‌ای نبود.

از منظر فردی و شخصیتی شاید طاهره نخواست معروف شود و دیگران وی را بشناسند، کما این که رفتار ایشان در دیگر امور اجتماعی و سیاسی، همین مطلب را تأیید و تأکید می‌کند؛ یعنی تواضع وی باعث شده تا خود را مطرح نکند.

از طرفی دیگر، انتخاب نام تخلص برای شعرا و در برخی آثار هنری رواج دارد. بنابراین ممکن است طاهره هم خواسته باشد از این قاعده عرفی استفاده کند و بر سنت صاحبان آثار هنری باقی بماند. لذا در صدد برآمد تا نام تخلص - نامی

خلاصه شده- برای آثارش انتخاب نماید.

تا این جا نکته قابل توجهی مطرح نشد، اما ادامه ماجرا جالب است.

آقا سید قاسم می گوید:

- حداقل می توان گفت ایشان اهل فکر و اهل قرآن بود و برایش مهم بود که اسمی بگذارد و این ابتکار عمل را داشت که اسمی در کارهای گرافیکی بگذارد. معمولاً در کارهای گرافیکی آنهایی که خیلی قوی هستند، سعی می کنند اسمشان طوری نوشته شود که زیاد مشخص نباشد و یا به صورت رمز باشد. ایشان هم به صورت رمز گذاشته بود؛ ولی رمز قرآنی. این است که می گوییم وی اسمش طاهره بود، پاک به دنیا آمد و پاک از دنیا رفت.^۱

نام وی، طاهره و نام خانوادگی اش هاشمی است. وی دو حرف اول نام خود یعنی "طا" و دو حرف اول نام خانوادگی اش یعنی "ها" را انتخاب کرد و به یکدیگر چسباند که نام اختصاری وی "طاها" شد. اگر مانند دیگران که برای انتخاب نام از حرف اول نام و نام خانوادگی استفاده می کنند و یا برای انتخاب نام مؤسسه از علائم اختصاری که معمولاً حرف اول هر کلمه را انتخاب می کنند، پیروی کنیم، نام طاهره هاشمی "طه" خواهد شد.

هر دو کلمه "طاها" و "طه" که به یک معنی به کار برده می شود، نام سوره ای در قرآن کریم است. شاید بتوان گفت کلمه "طاها" از نظر زیبایی شناختی نسبت به کلمه "طه" زیباتر باشد و از این رو طاهره به جای استفاده از حرف اول نام و حرف اول نام خانوادگی، از دو حرف اول نام و دو حرف اول نام خانوادگی استفاده کرده است.

در هر صورت، کلمه "طاها" هم از جهت ارزشی دارای بار سنگینی است و هم از جهت زیبایی و اثر هنری، کار شیک و زیبایی است. چنین زیبایی ظاهری و زیبایی معنوی جز در نبوغ فکری و لطف الهی چیز دیگری نیست.

۱- گفت و گو با آقا سید قاسم

دستیار

خانم صادقی

از بس زمان گذشت و ما با بچه‌های مدرسه سروکله زدیم، آلازایمر گرفتیم، دیگر برای جواب دادن به سؤالات شما دیر است، ولی این مطلبی که می‌خواهم نقل کنم، چون دستیارش بودم، یادم هست.

زنگ تفریح طاهره مساوی بود با فعالیت فرهنگی. به این معنا که همه بچه‌ها در زنگ تفریح استراحت، بازی و یا شوخی می‌کردند و کارهایی از این دست انجام می‌دادند، اما طاهره به محض این که زنگ کلاس زده می‌شد، می‌رفت دنبال کارهای فرهنگی مدرسه.

من دستیار طاهره در تهیه روزنامه دیواری بودم. کارهایی که انجام می‌دادم، زیر نظر او بود. از نظر خطاطی همیشه به سراغ او می‌رفتیم. شاید بتوان گفت نفر دومی برای خطاطی وجود نداشت.

در جمع کردن بچه‌ها و واگذار کردن بخش‌هایی از کار به آنان مهارت خاصی داشت. می‌توانم بگویم رفتار خاصی داشت که همه را جذب می‌کرد. بعضی‌ها با شلوغ کاری و سر و صدا کردن، دیگران را به سمت خود می‌کشیدند، ولی طاهره

برعکس، با آرام بودنش و با صبرش، انگار همه را به سوی خود کشانده بود.
از جمله کارهایی که باعث جذب اطرافیان و غیر اطرافیان می شد، این بود که
فعالیت‌های وی جلوه خاصی داشت. طراحی و نقاشی اش، در کنار خطاطی زیبا،
دوروبری‌ها را جذب می کرد. نقاشی را خیلی سریع می کشید، در عین حال قشنگ
و بی عیب.

۵-۴ حرکت

خانم خراسانی

یک روز پیشش نشسته بودم. طاهره از هر فرصتی استفاده می کرد. کاغذ و وسایل طراحی و نقاشی همیشه جلوش بود، تا نگاه کردم که داره چی کار می کنه، دیدم تصویر حضرت امام را کشید و تمام کرد.

خیلی سریع و با ۵-۴ حرکت هنری، عکس امام کشیده شد.
آن زمان همه شیفته امام بودند؛ من هم خیلی خوشم آمد. گفتم:
- طاهره! طراحی به من یاد می دی؟
نگفت وقت ندارم، کار سختیه! بلکه برعکس، گفت:
- باشه.

و همان لحظه به من یاد داد و به راحتی طراحی را به صورت غیر حرفه ای یاد گرفتم.

ایشان در ترسیم تصویر امام خمینی (ره) تبحر خاص داشت، چون علاقه وی به امام خیلی شدید بود.

من به عنوان یادگاری ۳-۲ تا از طراحی هایش را در منزلم داشتم.

پشت در

خانم خراسانی

آشنایی من و طاهره از سال ۱۳۵۷ شروع شد. دوره راهنمایی را با هم بودیم. برادرم که بعد در جبهه شهید شد، در انجمن اسلامی شهیدمحلّه، مسؤولیت داشت. فکر می‌کنم مسؤول انجمن اسلامی بود. برادرم گفت: "دوستانت را به من معرفی کن تا برای عضویت در انجمن اسلامی جذب کنم." من طاهره را دعوت کردم، طاهره جذب انجمن شد و مسؤولیت کتابخانه انجمن را بر عهده گرفت.

دوستی من و طاهره از این جا بود که روز به روز بیشتر شد. شرکت در راهپیمایی و تظاهرات، شرکت در کلاس‌های عقیدتی، هم کلاس شدن و نیز روابط خانوادگی که عمده‌تأمن می‌رفتم منزلشان.

موضوعاتی که در انجمن روی آن بیشتر بحث می‌کردیم، مسأله منافقین بود. طاهره در منزل از پشتوانه علمی و خوراک فکری زیادی برخوردار بود، من این پشتوانه را نداشتم. خودش می‌گفت:

- داداش‌هام که تهران هستند، خصوصاً داداش قاسم، وقتی از تهران می‌آید، توی اطاق در بسته بحث‌های داغ انقلاب را با خواهراتم پیش می‌کشد و گاهی

اوقات به من هم اجازه نمی‌دهد در جلسه شرکت کنم، زیرا سن کم من باعث می‌شود که او احساس کند این بحث‌ها هنوز برای من زود است.
طاها، تعریف می‌کرد:

- یکی از شب‌هایی که می‌خواستند در مورد انقلاب صحبت کنند، من چون کوچک بودم و نمی‌خواستند که از بحث‌های آنها سردر بیاورم، در یک اتاقی جمع شدند و در را بستند. یکی دو بار کنج‌کاو شدم ببینم چه حرف‌هایی می‌زنند. لذا رفتم پشت در، دیدم در مورد انقلاب صحبت می‌کنند و حرف‌های غیر معمولی می‌زنند.

هنر طراحی

سیده عصمت

روزی از طرف مدرسه به طاهره سفارش داده بودند به مناسبت ۱۷ شهریور طراحی کند. طرح ۱۷ شهریور را در منزل طراحی کرد، گاه طراحی را در مدرسه و پس از زنگ آخر هم انجام می داد.

یکی از دوستان که از اقوام ما هم بود، منزلمان بودند. طراحی طاهره با جوهر انجام می شد. دوست ما عمد یا غیر عمد گاه ضربه‌ای به شیشه‌ای که در آن جوهر بود، زد و جوهر روی طرح ریخته شد. اتفاقاً آخر طراحی ایشان بود و کار داشت تمام می شد؛ حسابی هم رویش کار کرده و وقت گذاشته بود.

هم من و هم دوستان منتظر بودیم طاهره عصبانی شود و پرخاش کند. حق هم داشت، چون خیلی زحمت کشیده بود. منتظر دعوا و سر و صدای طاهره بودیم. کمی صبر کردیم، دیدیم هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

فکر کردم از خیرش می گذرد و رهایش می کند، ولی این کار را نکرد و طرح را ترمیم کرد؛ جوری که اصلاً فکرش را نمی کردم. بعد طرح ۱۷ شهریور ایشان را در مجله‌ای دیدم که چاپ شده و به خوبی از رنگ پاشیده شده روی طرح استفاده

کرده بود.

طاهره خیلی طرح کشید. ما فقط طرح‌هایی که در منزل کشیده می‌شد، می‌دیدیم. اصولاً طرح‌هایی که در مدرسه می‌کشید، نمی‌دیدیم. چند سال پس از شهادتش، طرحی را می‌دیدیم. در نگاه اول می‌گفتیم عجب طرحی! چون احساس می‌کردیم طرحی حرفه‌ای ترسیم شده و حتماً کار یک طراح با سابقه است.

لحظاتی بعد که زیر طرح را نگاه می‌کردیم، نوشته شده بود:

- طاها.

تازه می‌فهمیدیم که این طرح، کار طاهره بود.

او را می کشند!



یک بار طاهره، همراه من و خواهرانم به تظاهرات آمده بود. پلاکارد کوچکی را دستش دادم و فرستادمش جلو صف. یکی سرم داد کشید که بچه به این کوچکی را برای چه آورده‌ای تظاهرات؟ تیراندازی می‌کنند و او را می‌کشند. نمی‌دانم از اعضای کدام حزب بود که فریاد کشید و توهین کرد. من هم با عصبانیت گفتم:

- همین بچه‌های کوچک، فردا بار این انقلاب را به دوش می‌کشند. برادرم - قاسم - که دانشجوی معماری بود، گاهی کتاب‌های فخرالدین حجازی و شهید مطهری را با خودش می‌آورد و به ما می‌داد. ما هم مطالب کتاب را به طاهره می‌گفتم. با این حال، طاهره که شیفته اطلاعات تازه بود، گاهی کتاب‌ها را از ما می‌گرفت و خودش می‌خواند.^۱

شوق دیدار



دلش برای حضرت امام خمینی می‌تپید. در طرح‌هایش این شیفتگی را به تصویر می‌کشید. در لحظه‌های دلتنگی، با کشیدن تصویر امام، شادی را در دلش می‌ریخت.

به پیام‌های امام اهمیت می‌داد. پیام‌های ۱۶ گانه امام را به دانش‌آموزان، نکته به نکته تأکید می‌نمود. آرزوی دیدار امام در دلش موج می‌زد.
برادرش عباس می‌گوید:

- یک روز دوان دوان از مدرسه به خانه برگشت. کفش‌هایش را درآورد و پرید توی اتاق، نفس نفس می‌زد. از خوشحالی زبانش بند آمده بود. نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده، چند لحظه صبر کرد و بریده بریده گفت: "قرار است چند روز دیگر بچه‌های مدرسه را به دیدار امام ببرند."^۱

دیدار امام برای طاهره بسیار شیرین و غیر قابل توصیف بود.

۱- شمشادهای رشید، ص ۲۹۱

طاهره از احساس خود در زمان اولین دیدار امام در جماران نوشته بود که بسیار هیجان زده شده و شور و شوق او آن چنان بود که می ترسید بیهوش شود و نتواند امام را زیارت کند، چون قبلاً شنیده بود افرادی از شدت هیجان، بیهوش شده‌اند و وقتی به هوش آمدند که امام رفته بود. لذا او بسیار مراقب بود که این اتفاق برایش نیفتد

دیدار امام برایش بسیار شیرین و آرام بخش بود، با این حال جلواشک‌هایش را نمی‌توانست بگیرد. نگران بود که پرده اشکش مانع از دیدن چهره نورانی امام شود.^۱

پیش از این، از دوستان طاهره شنیده بودم که در اردوی تهران و در محدوده جنوب شهر تهران، بچه فقیر و زنده‌پوشی را با سر و صورت خاک آلود می‌بینند. بچه‌ها بهش می‌خندند، اما طاهره می‌رود سر و صورتش را تمیز می‌کند و موهایش را شانه می‌کند و به بچه‌ها می‌گوید:

- به جای خندیدن و مسخره کردن، خیلی از عیوب را می‌توان به راحتی برطرف کرد و زشتی‌ها را به زیبایی تبدیل کرد. می‌بینید که این بچه خیلی هم زیباست. این درس عملی در ذهن خیلی‌ها نشست و چند بار برای من نقل کردند.^۲

۱- به نقل از خانم سیده معصومه

۲- به نقل از خانم سیده عصمت

رؤیای صادق



طاهره با اعضای انجمن‌های اسلامی دبیرستان‌های دخترانهٔ آمل در جماران به دیدار امام شتافت.

در بهشت زهرا، کنار مزار آیت‌الله شهید بهشتی میثاق بست که در مسیر روشن‌شان گام بردارد. خاطرات این سفر روحانی مدت‌ها در یادش سبز بود. بعد از بازگشت از این سفر، سه شب متوالی خواب دید سفره‌ای گسترده و شهیدان دور تا دور سفره نشسته‌اند. طاهره به صورت تک تک شهدا چشم دوخت. شهید عزیزالله فضلی و شهید امان‌الله قدیر را که از شهدای محله بودند، بین‌شان دید.^۱

آیت‌الله بهشتی چند دقیقه‌ای برای آنها حرف زد. وقتی دید طاهره گوشه‌ای ایستاده، به او هم تعارف کرد سر سفره بنشیند. سپس به او مژدهٔ شهادت داد. وقتی صبح کنار سفرهٔ صبحانه خوابش را برای مادر و برادرش عباس تعریف کرد، به آرامی گفت:

۱- آقای سید حسام به نقل از مادر شهید

- من شهید می شوم.

عباس می گوید:

- من حرفش را به شوخی گرفتم و مقداری سر به سرش گذاشتم.^۱

۱- گفت و گو با آقا سید عباس - شمشادهای رشید، ص ۲۹۲ و شاهدیاران، ص ۶۸

اختلاف ممنوع!



جو خانه ما مذهبی و فرهنگی بود، پدرمان بسیار اهل مطالعه بود. هر وقت برای کاری به مغازه ایشان می‌رفتیم، ایشان را در حال مطالعه می‌دیدیم. قرآن، مفاتیح و نهج البلاغه، گاهی اوقات شعر و ادبیات همیشه توسط پدر و دیگر اعضای خانواده مورد استفاده قرار می‌گرفت.

یکی از خصوصیات پدرمان این بود که هر وقت کتابی را مطالعه می‌کرد، نکات مهم و جذابش را برای ما می‌خواند و یا بازگو می‌کرد و گاه کتابی که به نظرش جالب می‌آمد، به ما توصیه می‌کرد آن را مطالعه کنیم.

صمیمیت فضای فرهنگی و علمی منزل ما به حدی بود که هیچ وقت با یکدیگر اختلاف نداشتیم. با این که اغلب برادران و خواهران افرادی با سواد و اهل مطالعه بودند، در بحث‌ها و مذاکرات مشاجره در کار نبود.

ما در منزل پیرامون مسائل سیاسی خیلی حساس بودیم، طاهره از جمله کسانی بود که با سن پایین، درک و شعور سیاسی بالایی داشت، اما وجود راهنمایی، چون برادرمان قاسم که فعالیت سیاسی زیادی در قبل از پیروزی انقلاب داشت و

بعد از انقلاب در سپاه فعالیت می کرد، مانع از بگومگوهای جدی می شد. در منزل ما این طور نبود که پدر و یا برادرمان بگویند: "اختلاف ممنوع!" و همه به خاطر احترام و یا ترس از آنان اختلافات را کنار بگذارند، بلکه صمیمیت و احترام متقابل بین بزرگ ترها و کوچک ترها، در حدی بود که به طور عادی مانع از بروز اختلاف می شد.

من یادم نمی آید که ما بر سر مسائل سیاسی و حتی مسائل خانوادگی با یکدیگر اختلاف پیدا کرده باشیم.^۱

۱- گفت و گو با خانم سیده آذر و دیگران، یاران شاهد، ص ۷۸

دوست فرضی



ظاهراً معلم، سر کلاس انشا از بچه‌ها خواسته بود نامه‌ای به دوست فرضی خود بنویسند و برایش از مسائلی سخن بگویند و او را امیدوار سازند. در برخی نوشته‌ها و گفته‌ها این طور مطرح شده که ایشان نامه‌ای به یک رزمنده نوشت. البته ممکن است چنین کاری کرده باشد، اما آن چه که در تصویر نامه در مجله یاران شاهد درج شده، همین عنوان در صدر نامه طاهره نوشته شده است. بنابراین اگر طاهره، نامه‌ای به رزمنده نوشته باشد و رزمندگان را مخاطب خود در نظر گرفته باشد، لااقل در صدر نامه باید رزمنده را مخاطب قرار می‌داد. متن نامه بدین شرح است:

- نامه‌ای می‌نویسم برای تو ای دوست در جنگم، ای دوست جان بر کفم، ای دوست شریفم.

نامه‌ای که شاید از آن کوه مشکلات که بر سرت فرود آمده است، بکاهد؛ هر چند که این نامه برایت سودی ندارد. برای تویی که در سنگر به مداوای مجروحان جنگ، اعم از ایرانی و غیر ایرانی می‌پردازی.

من این نامه را در حقیقت برای دوستانم می‌بایست می‌نوشتم، اما روزگار را چه دیدی، باید نوشت برای تو که حتی یک لحظه شاید نتوانی به این نامه نظری بیفکنی، چون مجروحان در جلویت صف کشیده‌اند و رگبار مسلسل و توپ و نارنجک بر بالای سرت در پروازند. ای کاش می‌توانستم با تو به جبهه آیم و مسلسل‌ها را در آغوش بگیرم، اما می‌دانم که چه خواهی گفت.

بله، من سنگر دیگری دارم و سنگرم را همچون تو حفظ خواهم کرد، همچون تو که با وسایل اولیه بسیار کم و غذای اندک، در خط مقدم جبهه‌ای، شاید بر من عیب‌گیری که مرا به آگاهی دوستان و همشهریانم می‌پردازم. می‌دانم، اما آگاهی دادن به کدامین مردم، به مردم جان بر کف شهرم، نه، می‌دانم که نمی‌گویی، زیرا باید به اشخاصی آگاهی داد که چشم‌ها را بسته و گوش‌ها را پنبه نموده، به شعار دادن در سر چهار راه‌ها مشغولند، شعار مرگ بر آمریکایی که معنی آن سازش با آمریکاست!

می‌گویند که باید در این جنگ، حق با باطل سازش کند، باید میانجی‌گری را پذیرفت و ملتی را که ۲۰ سال زیر ستم بعثیان بود، تنها گذاشت.

آنها با شایعه‌سازی می‌خواهند مردم را گول بزنند، اما قرآن دستور داد:

مَلْعُونِينَ أَيْنَمَا ثُقُفُوا أَخِذُوا وَ قَتُلُوا تَقْتِيلًا^۱

برای شایعه‌سازان، قتل و اسیری و لعنت است.

نمی‌دانم که تو تنها برای ملت ایران نمی‌جنگی، بلکه برای ملت عراق هم می‌جنگی و ملت جان بر کف و شهید داده ما و عراق پشتیبان تو هستند. اگر تو شهید شوی، صدها نفر بعد از تو می‌آیند و سنگرت را حفظ خواهند کرد.

ملتی که برای هر قطعه از این میهن، خون‌ها فدا کرد، دیگر سازش با نوکران آمریکا و شوروی، این دشمنان اسلام را جایز نمی‌داند.

۱- سوره احزاب، آیه ۶۱- از رحمت خدا دور گردیده و هر کجا یافته شوند، سخت کشته خواهند شد.

می دانم که تو تا آخرین قطره خون خواهی جنگید، زیرا تو فرزند خلف آنهایی هستی که در جهان همیشه بر ضد ستم می شوریدند و تو هم مانند آنها پیروز خواهی شد، زیرا امامان، این بت شکن عصر گفت: "آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند" و در جای دیگر گفت: "ما مرد جنگیم، آقای کارتر نباید ما را از جنگ بترساند،" البته به یاری خداوند. زیرا این خداوند بود که آمریکا را در حمله نظامی که به ایران کرد، در طبس نابود کرد. شن های بیابان، این مأموران الهی چون ابابیل بر سرش ریخت و تمام آن تجهیزات را نابود کرد و این بار هم کید شیطان بر هم ریخت، چون خداوند در قرآن فرمود:

إِنَّ كَيْدَ الشَّيْطَانِ كَانَ ضَعِيفًا^۱

بلی، حيله شیطان ضعیف است، زیرا در این زمان هم به یاری خدا و هوشیاری ملت و بیداری ارتش و جان برکفان سپاه و بسیج، مانع رسیدن آمریکا به هدف شومش گردید.

من و تو خواهرم و برادرم که در سنگرید...^۲

۱- سورة نسا، آیه ۷۶

۲- یاران شاهد، ص ۸۰ - عشق و آتش، ص ۱۰

روزه خون



طاهره در نامه‌ای خطاب به رزمندگان جبهه‌های حق علیه باطل و کسانی که در چادر بهداری و یا در بیمارستان صحرایی مشغول مداوای مجروحین هستند، می‌نویسد:

- نگرانی من و تو ای خواهرم! این است که مبادا سازشی صورت گیرد و خون‌های شهیدان به هدر رود و نتوانیم ندای امام را به گوش جهانیان برسانیم که ندای امام، همان ندای اسلام است. اما می‌دانم که هرگز سازشی صورت نخواهد گرفت، زیرا تمام ارگان‌های مملکتی در دست ملت و نمایندگان ملت است.

من و تو ای دوست! با هم به جنگ اسرائیل که فلسطین را اشغال کرده است، می‌رویم و دوباره فلسفه شهادت را زنده خواهیم کرد.

صف‌های طولانی برای شهادت تشکیل خواهیم داد و روزه خون خواهیم گرفت.^۱

۱- شمشادهای رشید، ص ۲۹۱

عکس رخ یار

مینا حسنی

در مورد نقاشی طاهره حرف نزدیم، لابد حرف نداشت که نزدیم، نه! نقاشی اش حرف نداشت. چگونه است که یک دختر هم خطاط است، هم طراح و گرافیست، هم مقاله نویس و الآن هم که دارید از نقاشی اش تعریف می کنید.

این دفعه دیگر سرت را به درد نمی آورم و صاف و پوست کنده شما را می برم پیش دوستش مینا، ببینیم او چه می گوید؟

-یک روز سر کلاس نشسته بودیم منتظر معلم. مقداری دیر کرد. در این موقعیت کسی، نه می تواند درسش را بخواند، نه می تواند برود بیرون هوایی عوض کند، و اگر وسط میز و یا ته میز نشسته باشی از جایت نمی توانی تکان بخوری. من کنار طاهره نشسته بودم. طاهره گفت: "مینا می خواهی عکس امام را بکشم؟" گفتم: "واقعاً جدی، می تونی؟" گفت: "آره می تونم."

عکس امام خمینی (ره) روبه روی ما بالای تخته سیاه نصب شده بود. طاهره نگاه می کرد و لحظه به لحظه می دیدم عکس امام دارد ترسیم می شود. خیلی شبیه کشیده بود و من تعجب کرده بودم از این همه هنر!

انس با قرآن



او در سن کودکی در کنار پدر و به همراه برادران و خواهران در جلسه قرآن منزل خود شرکت می کرد و قرآن آموز شد؛ یعنی قرآن را در منزل و زیر نظر پدر آموخت.

نقل می کنند:

- در انجمن اسلامی محل که فعالیت می کرد، به دیگران قرآن می آموخت. یکی از شاگردان ایشان، شهید دانش آموز سقا علیزاده است که در همان محل زندگی می کرد و در همان روز ششم بهمن به شهادت رسید.

موقعی که طاهره شهید شد، معلم ها به منزل ما می آمدند و می گفتند: "طاهره همیشه صبح ها قرآن می خواند و از روزی که شهید شد، ما دیگر کسی را نداشتیم که قرآن صبحگاهی را بخواند."

در مقاله نویسی و انشانویسی سعی می کرد از آیات کوتاه و به جا از قرآن استفاده کند. گاه آیات مهم را با خط خوش خوش نویسی می کرد.^۱

۱- گفت و گو با خانم خاور و دیگران، یاران، ص ۷۲

در آن زمان، خانم‌ها بیرون خانه - کوچه - جلو در می نشستند و ساعت‌ها حرف‌های بی‌خودی و پیش پا افتاده می‌زدند. یک روز طاهره رفت پیش یک خانمی به اسم مشهدی خدیجه و به او گفت: "حسینیه‌تان را هفته‌ای یک بار به ما می‌دهید که ما این خانم‌ها را جمع کنیم و قرآن درسشان بدهیم؟"

مشهدی خدیجه گفت: "آره تو به من قرآن یاد بده، حسینیه را در اختیار می‌گذارم."^۱

طاهره در مدرسه کلاس قرآن برگزار می‌کرد و خودش تدریس می‌نمود. روزهایی که کلاس قرآن داشت و یا فعالیت‌های جانبی دیگر، آن روز را روزه می‌گرفت. فلسفه‌اش این بود که اگر بخواهد بیاید منزل و برگردد، وقتش هدر می‌رود، لذا با روزه گرفتن، از وقت به خوبی استفاده می‌کرد.^۲

سال سوم راهنمایی بودیم که روزی طاهره در زنگ تفریح به سراغ کتابخانه رفت و من هم با ایشان بودم. دیدم رفت روی صندلی و آن گوشه راهرو کتابخانه شروع کرد به قرآن خواندن. گفتم طاهره الآن چه وقت قرآن خواندن است؟

گفت: "من هر روز ساعت ۵ صبح بیدار می‌شوم، نماز را می‌خوانم، پنج آیه از قرآن را تلاوت می‌کنم و سپس می‌نشینم درس‌ها و تکلیفم را انجام می‌دهم! امروز صبح، پنج آیه قرآنم را نخواندم و الآن دارم قضای آن را به‌جا می‌آورم."^۳

۱- یاران شاهد، ص ۷۱

۲- گفت و گو با خانم سیده فاطمه

۳- خانم لیلا مس‌چی

جلسه بسیج

مریم حدادی

گذشت، گذشت تا این که انقلاب اسلامی پیروز شد و من بعد از حدود ۴ سال، طاهره را به طور اتفاقی در مراسمی که در سپاه آمل برگزار شده بود، دیدم. مراسمی با حضور بسیجیان تشکیل شده بود. سخنران در حال سخنرانی بود. وسط مراسم نمی توانستم به سراغش بروم. صبر کردم تا مراسم تمام شد. یکدیگر را دیدیم و سلام و احوالپرسی گرمی کردیم. از دیدن همدیگر خیلی شاد شدیم. او با چادر و من هم با چادر. اولین چیزی که به یادمان آمد، چادر دوره دبستان و قبل از انقلاب بود. ما دخترهایی بودیم ۱۴ ساله، هر دو عضو بسیج. ایشان گفت: "تو این جا چی کار می کنی؟" گفتم: "عضو بسیج پایگاه امام حسین (ع) هستم!" بعد من پرسیدم: "تو این جا چی کار می کنی؟" گفت: "من هم عضو بسیج شهر بانو محله هستم." سپس گفت: "الآن چه کار می کنی؟" گفتم: "به خاطر وضعیت خانوادگی ام نامزد کردم." سر شوخی اش باز شد و گفت: "چرا این قدر زود؟" گفتم: "چون پدرم فوت کرد و خانواده پر جمعیتی هستیم، ازدواج کردم تا کمتر به خانواده ام فشار وارد شود." گفت: "طرف چه کاره است؟ بسیجی است؟" گفتم: "نه، شانس

نداشتم، از بچه‌های ژاندارمری است."

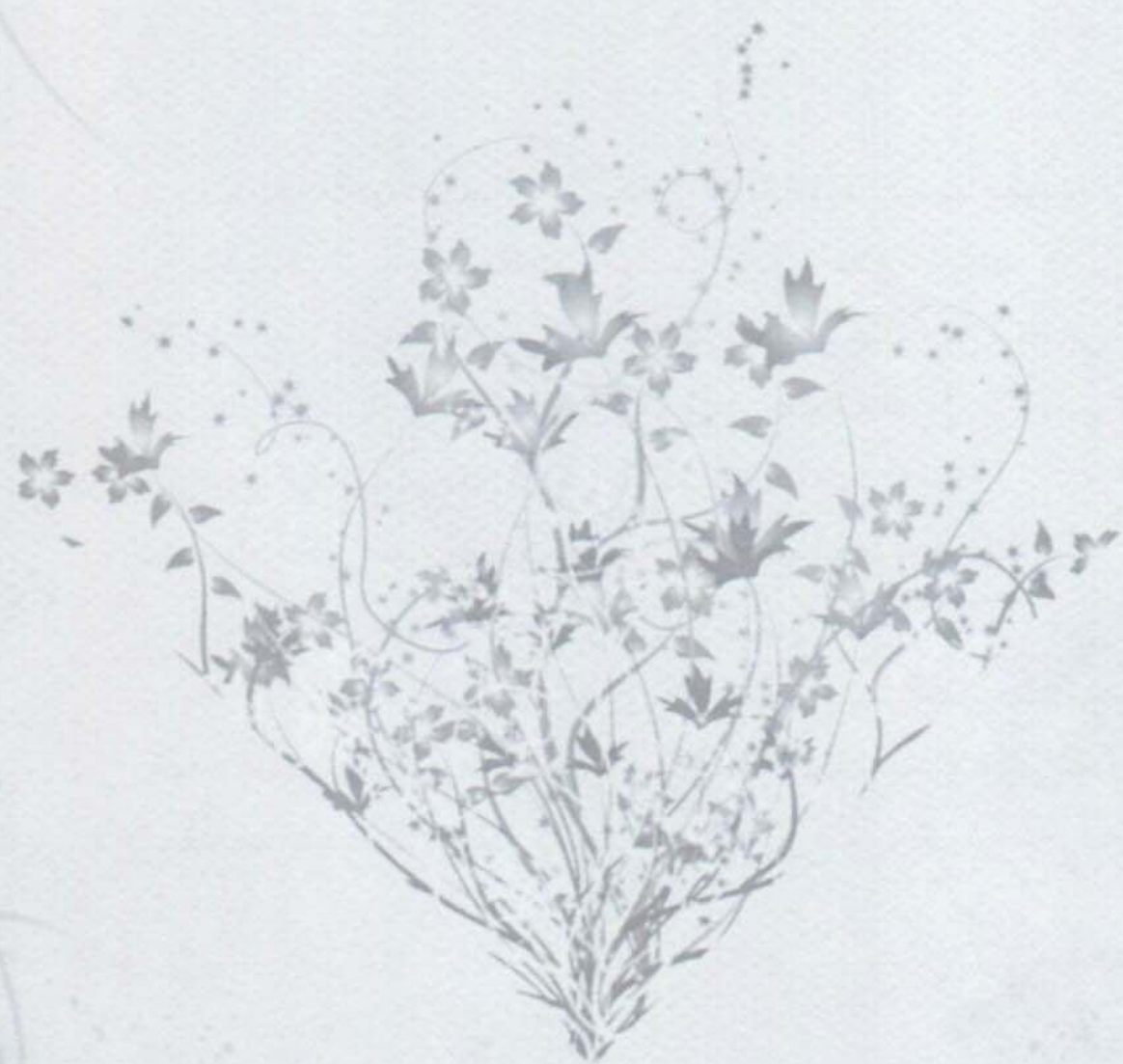
گفت: "مواظب باش گروه خون ما با ژاندارمرغی‌ها نمی‌خواند!" گفتم: "نگران نباش! همین سخنران، واسطه‌ازدواج ماشده است." گفت: "پس پارتی بزرگی داری!" مقداری با هم شوخی کردیم. من رفتم، ولی ایشان ماند تا در جلسه‌ی اعضای شورای بسیج شرکت کند.

من عضو فعال بودم، ولی ایشان عضو شورای پایگاه بود.

مراقب ویژه

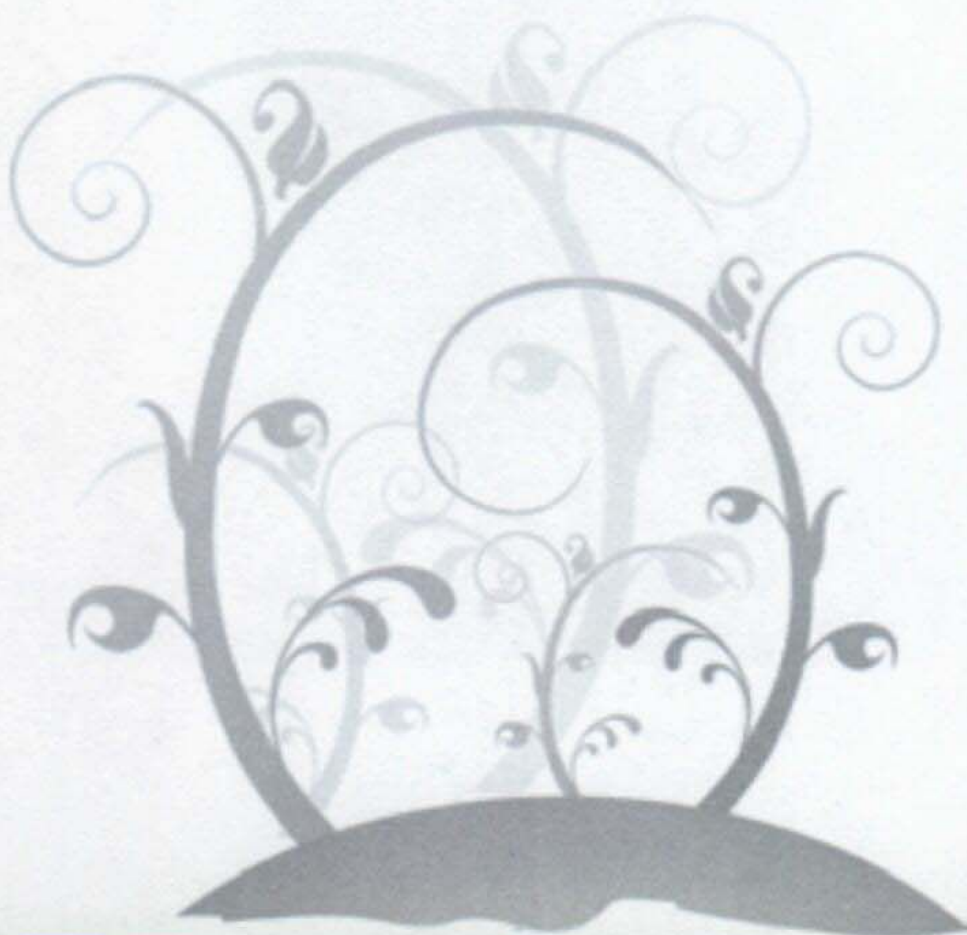
مریم حدادی

هر هفته من و طاهره، همدیگر را در مصلاي جمعهٔ آمل می دیدیم. خانوادهٔ ما از حضور ما در نماز جمعه برای حفاظت و مراقبت فیزیکی اطلاع نداشتند. در بسیج به ما گفته بودند سعی کنید به کسی اطلاع ندهید، چون شناسایی می شدیم. کتابخانهٔ ما، کنار کتابخانهٔ منافقین بود و روزهای جمعه به مادرمان می گفتیم، داریم می رویم به کتابخانه، در حالی که برای حفاظت نماز جمعه می رفتیم. شاید طاهره هم چنین وضعیتی داشت و احتمالاً خانوادهٔ طاهره از این که ایشان مراقب ویژهٔ نماز جمعه بود، اطلاعی نداشتند. در سال ۱۳۶۰، در شرایطی که گروه‌های مختلف کمونیستی و نفاق دست به ترور و انفجار زدند، شرایط امنیتی کشور ویژه بود و نماز جمعه از جاهای مهمی بود که هر هفته نیاز به مراقبت فیزیکی داشت تا بمب گذاری صورت نگیرد.



فصل پنجم

رفتارشناسی





شوخی، ولی...

خانم صادقی

تقریباً همه کسانی که با طاهره بودند، چه در مدرسه و چه در منزل، گواهی دادند طاهره آدم شوخ طبعی بود. شوخی‌های ایشان زیاد بود، برخلاف کم حرف بودنش. این که آدم کم حرف، زیاد شوخی کند، خود معمایی است که کمتر شنیده و یا دیده‌ایم.

از ویژگی‌های شوخی ایشان، یکی این بود که در شوخی کردن، آدم تابلویی نبود. خیلی‌ها وقتی شوخی می‌کنند، زود تابلو می‌شوند و دوستان، انگشت‌شان به سمت وی نشانه می‌رود، ولی طاهره با وجود شوخی‌های فراوان، هرگز فرد شاخص و شناخته شده در میان بچه‌ها در این مورد نبود.

ویژگی دیگر شوخی ایشان، سنگین و به‌جا شوخی کردن بود. بودند کسانی که شوخی می‌کردند و پس از مدتی، شوخی‌هایشان بی‌مزه و گاه جلف و زننده می‌شد، اما طاهره هرگز شوخی‌هایی از این دست نداشت.

شخصیتش جویری بود که آدم به خودش اجازه نمی‌داد طوری رفتار نماید و شوخی کند که باعث دل‌نگرانی وی شود.

ساده پوش

خانم صادقی و ...

از خانم صادقی و دیگران در مورد ساده پوشی طاهره سؤال کردم: با این که ایشان از خانواده‌ای تقریباً متوسط به بالا از لحاظ اقتصادی بود، ولی دلیل ساده پوشی بی اندازه اش چه بود؟ لباس های متنوع و رنگ و وارنگ نمی پوشید و عمدتاً با یک چادر و یک مقنعه در بیرون حاضر می شد.

دقیقاً معلوم نیست، ولی می توان حدس زد که خیلی از بچه ها در توانشان نبود و نمی توانستند خوب بخورند، خوب بپوشند و شیک پوش باشند. و ایشان این وضع را می دید، ناراحت می شد. خیلی دوست داشت همواره با طبقه پایین تر از خودش رفت و آمد داشته باشد. اصلاً خودش را بالاتر از دیگران نمی دید.

دلیل دیگری که می تواند کمک کند به این پاسخ، روزه گرفتنش بود. و دلیل آخر این که اگر روزی خوراکی به همراه خود می آورد، به بچه ها هم می داد و خودش تنها نمی خورد. این خیلی مهم است. بچه ها همیشه دوست دارند در زنگ تفریح چیزی بخورند، اما وی به فکر دیگران بود و تمام خوراکی اش را هدیه می کرد.

اشتباه ابد!

خانم صادقی

آدم، در عالم دوستی و رفاقت در محیط مدرسه با خیلی‌ها دوست است و با خیلی‌ها هر روز سروکار دارد. نمی‌شود کسی را سراغ گرفت که خطا و اشتباهی از او سر نزنند.

در دوره راهنمایی و دبیرستان که افراد در سن نوجوانی هستند، انتظار عمل نسنجیده و بی‌ادبی، مسأله عادی است و ممکن است برای هر کس اتفاق بیفتد. ولی طاهره بسیار با ادب بود و رفتارش کاملاً اخلاقی؛ و آن چنان احترام طرف مقابل حتی مخالفین خود و مخالفین نظام را حفظ می‌کرد که هیچ کس به خود اجازه نمی‌داد با وی بی‌ادبی کند.

سعی نمی‌کرد یک وقت، یک چیزی بگوید که دور از شخصیتش باشد و یا در محدوده دوستی نباشد؛ واقعاً پیش نیامده بود، حتی یک مورد هم سراغ ندارم. شخصیتش، به گونه‌ای بود که هر چه می‌گفت، بدون چون و چرا و خیلی راحت، همه می‌پذیرفتند. یعنی همه می‌دانستند که هیچ وقت طاهره اشتباه نمی‌کند.

آدم خاصی بود، چون خیلی منطقی برخورد می کرد و دیگران روی حرف هایش همیشه اطمینان داشتند.

اگر چیزی از کسی می خواست، بلافاصله و بدون هیچ گونه درنگ و بدون کوچک ترین مخالفت و ناراحتی، درخواستش را اجابت می کردند و کاری که می گفت، انجام می دادند.

دغدغه

خانم صادقی

نمی دانم چی شد، به ذهنم رسید که از خانم صادقی یک سؤال اختصاصی بپرسم: "آیا شده که در وقت‌هایی طاهره را نگران و افسرده ببینی؟ ایشان در جواب گفتند:

- افسرده که هرگز! ولی نگرانی بله. می دیدم در وقت‌هایی تو خودشه! نگرانی طاهره از خود و خانواده‌اش نبود. از وضعیت بچه‌هایی بود که خانواده فقیری داشتند و از سر و وضع آنها معلوم بود که خودشان چیزی نداشتند. او خیلی نگران اینها بود.

قانع نشدم و شاید حرف‌های خانم صادقی را باور نکردم. با خود گفتم: "ایشان شاید به احترام شهید طاهره نمی‌خواهد چیزی بگوید." مجدد پرسیدم: "یعنی نشده که شما ایشان را غمگین و ناراحت ببینید؟" کمی مکث کرد و گفت:

- اصلاً چیزی یادم نمی‌آید که ایشان را ناراحت ببینم، چون از نظر خانوادگی، به لحاظ اقتصادی، تربیتی و فرهنگی هیچ مشکلی نداشتند. از نظر درسی دغدغه‌ای نداشت، فقط غصه مردم و فقرا را داشت.

اشک مطهر

مژگان خراسانی

۳ سال دوره راهنمایی را با هم درس خواندیم و هم کلاس بودیم. در محل هم با هم بودیم و روابط خانوادگی داشتیم. سال ۱۳۵۸ که شهید مطهری به شهادت رسید، یادم هست با طاهره خیلی گریه کردیم. من تا آن زمان شهید مطهری را نمی‌شناختم، ولی طاهره می‌شناخت.

روزهای بعد، وقتی پوستر شهید مطهری را بر در و دیوار دیدیم، خصوصاً آن پوستری که امام خمینی (ره) در حال گریه است، طاهره با دیدن عکس امام گریه‌اش گرفت و من هم گریه کردم.

طاهره علاقه خاصی به امام خمینی (ره) داشت و عشقی که در وجودش بود، قابل وصف نبود.

اما چادر!

خانم حسن نیا، خراسانی و ...

لباس طاهره عبارت بود از: یک روسری سرمه‌ای، یک مانتو معمولی، یک چادر مشکی ضخیم، یک کیف ساده که با قلاب بافته شده بود و یک کفش کتانی خیلی معمولی.

حجابی که مد نظر امام خمینی (ره) بود، چادر بود؛ ولی این شدت حجابی که طاهره داشت، هیچ کدام از ما نداشتیم. در خیابان همیشه رو می‌گرفت و مثل سایرین عادی نبود. حجاب طاهره بالاترین حجاب بود.

جالب است که در روز ششم بهمن - روزی که شهید شد - برای کمک به رزمندگان کار و فعالیت می‌کرد و تحرک بسیار بالایی هم داشت، با یک عدد گیره، چادرش را به روسری یا مقنعه‌ای که در سر داشت، محکم بست تا چادر در حین کار کردن، از سرش نیفتد.

صبح در محل کارم - بهداری سپاه - حاضر شدم. پس از مدتی خبر آوردند بیمارستان ۱۷ شهریور از محاصره مهاجمین خارج شده. به دستور دکتر یزدان پناه - مسئول بهداری سپاه - به بیمارستان رفتم و تا شب آن جا ماندم. تنها بودم و مراقب

شهید و مجروحین.

زمانی که درگیری به اتمام رسید، یکی یکی به شهدایی که در سالن بیمارستان گذاشته بودند، سر می‌زدم. ناگهان چشمم به شهید طاهره هاشمی برخورد کرد. دختر کم سن و سالی بود. از قبل وی و خانواده‌اش را می‌شناختم. چیزی که برایم جالب بود، این که ذره‌ای از حجابش کم نشده بود، با دستش چادرش را گرفته بود، به طوری که یک ذره از روسری‌اش کنار نرفته بود.^۱

وقتی جنازه‌اش را به منزل آوردند، دیدند که هنوز چادرش محکم به روسری بسته است.^۲

۱- خانم حسن نیا

۲- خانم خراسانی و دیگران

خانم خراسانی

من، طاهره و خانم جعفری رابطهٔ دوستانه و خانوادگی داشتیم. کسان دیگری هم بودند، ولی ما ۳ نفر در روابط خانوادگی صمیمی تر از بقیه بودیم. شبی در منزل ترانه بودیم. در آن شب کسی غیر از ما ۳ نفر نبود. طاهره اهل شوخی بود و شوخی‌های با مزه و دلنشینی داشت. ترانه هم سر شوخی را باز کرد. نمی‌دانم چه شد که ترانه جووری رفتار کرد که بین من و طاهره دلتنگی ایجاد شد.

برای اولین بار و به طور ناخودآگاه بین من و طاهره مشاجره شد. سال‌های زیادی از این قضیه می‌گذرد و من دقیقاً یادم نیست که ترانه چی گفت که توانست بین من و طاهره را شکر آب کند.

چند دقیقه‌ای غافل شده بودیم. البته از من و امثال من بعید نبود، ولی طاهره را در عمرم در حال مشاجره ندیدم. به خودم آمدم و احساس کردم که شروع کننده من بودم.

سنگی را که ترانه به وسط انداخت، طاهره را ناراحت کرد و رو به من اخم کرد،

با حالت جدی و مصمم در مقابلم قرار گرفت تا جوابم را بدهد.
وقتی مشاجره کوتاه من و طاهره تمام شد، به ترانه گفتم:
- تو مقصری و گرنه تا کنون من و طاهره چنین برنامه‌ای نداشتیم.
ترانه هم بیچاره عکس‌العملی نشان نداد و در واقع شوخی ایشان باعث شد
ما مشاجره کنیم.
پس از چند لحظه، طاهره چهره خندانش را به روی من باز کرد. خیلی اهل
گذشت بود، به دل نگرفت و با هم خندیدیم و ماجرا همین‌جا ختم شد.

اثر عمل!

خانم جعفری

مدرسه تقوا - فکر می‌کنم پستا سابق - اخلاق و مرامش مرا به سوی خود کشاند. سال اول راهنمایی بودم. خیلی کوچک بودم و الآن با گذشت بیش از ۳ دهه انتظار نداشته باشید خاطراتی در ذهن من باقی مانده باشد. دوران چیزهایی به یاد دارم، ولی نقل آن به طور شفاف ممکن نیست.

جلوتر که رفتیم، سال‌های بعد دوستی‌مان بیشتر شد. چیزهایی که می‌توانم بیان کنم، مربوط به سال اول دبیرستان است و خاطرات محوشده گذشته. در سال اول، ارتباط خانوادگی ما با هم زیاد شد. طوری بود که درس را با هم می‌خواندیم. بیشتر من به خانه ایشان می‌رفتم و گاهی هم، ایشان به منزل ما می‌آمد.

ما چند نفر بودیم که با هم صمیمی بودیم و علت آن، خصوصیات اخلاقی طاهره بود که ما را دور هم جمع می‌کرد. رفتارش حقیقتاً درس بود. اول این که خیلی به حجاب مقید بود. همراهی من با ایشان باعث شد در سال اول دبیرستان، من هم مثل بقیه چادر سرم گذاشتم و از آن به بعد چادری شدم.

از خانم جعفری پرسیدم:

- طاهره به شما چه گفت و چی جوری گفت که شما راضی شدید چادر سرتان بگذارید؟

برایم جای تعجب بود وقتی ایشان گفتند:

- طاهره خودش چیزی در مورد چادری شدن به من نگفت، نه به من و نه به کسان دیگر. چیزی نگفت که نظرش را به من انتقال دهد. حتی نگفت اگر چادر سر کنی بهتر است! می دانید ایشان حساسیت زیادی روی چادر به عنوان حجاب برتر داشتند و من هم انتظار داشتم که به من بگویند چادر سر کنم. آن چیزی که باعث شد من چادری شوم، همراهی با ایشان و دوستان دیگر بود و عمل ایشان، مرا تشویق کرد. یعنی تأثیر پذیرفتم؛ خودم تأسی کردم از ایشان. ایشان بچه‌های دیگر را هم راهنمایی می کرد و در راهنمایی کردن بچه‌ها همت داشت. بی پروا هم حرف می زد، حرف‌هایش تأثیر عجیبی داشت، ولی در مورد چادری شدنم چیزی به من نگفت.

حسرت

خانم جعفری

هیچ ترس و واهمه‌ای از گفتن حقیقت نداشت، چیزهایی که می‌خواست به کسی بگوید، با صراحت می‌گفت. در سال ۱۳۶۰ اوج بحث و جدل با منافقین بود. در مدرسه، مسائل سیاسی مطرح می‌شد. یک عده منافق بودند و از سازمان مجاهدین خلق طرفداری می‌کردند، عده‌ای طرفدار چپ و کمونیست‌ها بودند و ما هم حزب‌اللهی بودیم.

در برخوردهایی که طاهره با آنان داشت، همه‌اش برای ما الگو بود، حتی با معلمین هم بحث می‌کرد و رعایت اخلاق اسلامی، سرلوحه رفتارش بود. من می‌گویم حیف شد که ایشان زود رفت. البته شهید شدنش برکت است، ولی اگر مدتی هم زنده می‌بود، می‌توانست خیلی تأثیرگذار باشد و عده زیادی توسط ایشان هدایت می‌شدند.

از جمله چیزهایی که خوب یادم هست، این که نماز اول وقت را در مدرسه می‌خواند و مقید بود که اول وقت بخواند.

طاهره از هر جهت مؤثر بود. در درس خواندن، خیلی باهوش بود و ما توسط

ایشان رفع اشکال می کردیم.

وقتی خواستم تیتراژ این صفحه را انتخاب کنم، چشمم به کلمه حسرت افتاد. در هنگام نوشتن، هرچه گشتم از لابه لای حرف های خانم جعفری کلمه حسرت را پیدا کنم، نبود که نبود؛ انگار آب شد و رفت زیر زمین. شاید ۳-۴ بار این قسمت را مطالعه کردم تا با دقت بیشتری، بلکه آن را پیدا کنم، نتوانستم. تصمیم گرفتم تیتراژ را عوض کنم، بعد با خودم گفتم، من که ابتدا این تیتراژ را در متن دیدم، یا شاید در هنگام مصاحبه با خانم جعفری این حالت را در وجود ایشان احساس کردم. بنابراین اگر در لابه لای صحبت ایشان نبود، به حساب احساس حسرت می گذارم. برای آخرین بار متن را مرور کردم. دیدم خانم جعفری گفت:

- من بیشتر اوقات افسوس می خوردم که نمی توانستم مثل ایشان باشم. این شد که تیتراژ را تغییر ندادم.

راستی من و شما هم اگر با طاهره این همه رابطه عاطفی، دوستی، درسی، خانوادگی می داشتیم و وی را الگوی خود قرار می دادیم و چادری شدنمان را مدیون اخلاق عملی او می دانستیم، حسرت نمی خوردیم؛ افسوس نمی خوردیم که چرا او را از دست دادیم؟!

گریه به خاطر گریه!

سیده عصمت

من ۱۰ سال داشتم و طاهره ۱۴ ساله بود. من در سنی بودم که ایشان وقتی در آن سن قرار داشت، یعنی ۱۰ سالگی اش، شعور سیاسی بالایی داشت. در این سن جریان انقلاب را بررسی و مسائل سیاسی را درک می کرد. این مسأله مهمی بود. برادران و خواهرانم، همه اهل سیاست بودند و کافی بود ما دنباله رو آنان باشیم، ولی این طوری نبود. همه چیز را تحلیل می کرد و من را وادار می کرد که فکر کنم. بعد از فکر می گفت: "انتخاب" کنم.

روزی رفته بودیم راهپیمایی، دقیقاً یادم نیست به چه مناسبتی بود. دیدم طاهره ناراحت است. بیشترین ناراحتی را در آن روز من از طاهره دیدم. زمان شهادت شهید بهشتی بود. اصلاً نمی توانستیم ساکتش کنیم. گریه می کرد برای شهادت شهید بهشتی. هم برای از دست دادن شهید بهشتی گریه می کرد و هم در همان حال می گفت:

- چرا ما این لیاقت را نداریم که شهید بشویم؟!

از گریه طاهره ما هم تحمل نکردیم و گریه کردیم. آن روز گریه ما به خاطر

گریه طاهره بود، نه چیز دیگر!

طاهره به خاطر مطالعات فلسفی، در بحث‌های عقیدتی با نوجوانانِ طرفدار کمونیست، بسیار ورزیده و صبور بود.

او قبل از شهادتش، بعضی از دوستان هم مدرسه‌ای خود را که تحت تأثیر اعضای خانواده و یا دوستان دیگرشان از ضدانقلاب حمایت می‌کردند، هدایت کرده بود و آنها بعد از شهادت طاهره، برحقانیت راه او بیشتر پی برده و در فراق طاهره می‌گریستند.

آینه مهرورزی

سیده معصومه و خانم جعفری

واقعیت این است که در زندگی شهدا وقتی دقیق می‌شویم، بعضی از صفات در آنها بسیار برجسته است. یکی همین مهربانی و دلسوزی برای دیگران است. طاهره خیلی مهربان بود. یک وقت‌هایی که برای بچه‌های خودم تعریف می‌کنم، تصور می‌کنند که به اغراق می‌گویم، ولی آن چه در مورد طاهره می‌گویم، واقعیت است.

طاهره نسبت به همه محبت داشت، وقتی یک آدم گرفتاری را می‌دید، دوست داشت برایش کاری انجام دهد.

در سال‌های ۵۹-۶۰ گروه‌های مخالف انقلاب و نظام اسلامی زیاد بودند و در عین حال خیلی فعال. فعالیت‌شان در مدارس و دانشگاه‌ها جو خاصی ایجاد کرده بود. طاهره دختری بود که نسبت به مسائل اعتقادی‌اش راسخ بود و هیچ تزلزلی نسبت به ارزش‌هایی که در محیط خانه آموخته بود، پیدا نمی‌کرد.

وی در برابر دانش‌آموزانی که تحت تأثیر دیگر مکتب‌های فکری و جریانات سیاسی قرار گرفته بودند، سعی داشت آنها را به طرف خود بکشانند، لذا با نهایت

مهرورزی و با حوصله تمام رفتار می کرد.

هیچ گاه در بحث و مناظره سیاسی با آنان عصبانی نمی شد و واقعاً دلش برای آنان می سوخت و همیشه می گفت:

- باید آنها را با حوصله و صبر، آگاه کنیم. نباید آنها را از خودمان برانیم، چون بدتر می شوند.

بچه هایی بودند که خانواده های بی قیدی داشتند و طاهره با محبت عمیق و حوصله زیاد، آنها را جذب کرد، به طوری که بعدها افراد مذهبی شدند و یا کسانی که حجاب شان کامل نبود، چادری شدند.^۱

۱- یاران شاهد، ص ۷۸ و گفت و گو با خانم سیده معصومه و خانم جعفری

چراغ راهنما



سال تحصیلی جدید آغاز شد. از مقطع راهنمایی به مقطع دبیرستان پا گذاشته بودم. در مقطع راهنمایی، راهنمایی ام کردند که چگونه درس بخوانم و بهتر است در آینده چه کاره شوم. اما نمی دانم چرا این راهنمایی ها، حتی به مدت یک روز هم نتوانست راهنمای من باشد، تا چه رسد به یک عمر زندگی در جاده ای پر از دره، کوه و پیچ های خطرناک و صعب العبور؛ مخصوصاً اگر هوا زمستانی باشد و جاده برف گیر و باران ز!

روز اول مهر، مهر طاهره توی قلبم نشست. وقتی گوشه ای ایستاده و در فکر فرو رفته بودم، تا حدی نگران بودم که خدایا ۳ سال دوره راهنمایی، راهنماهای خوبی نداشتم، معلمین نتوانستند به شایستگی راهنمایی ام کنند، گرچه دست به دعا بلند نکرده بودم و مانند قنوت از خدا نخواستہ بودم، ولی در قلبم با خدا گفت و شنود می کردم.

از دور طاهره را به طور نیمه مشخص و محو شده دیدم که به طرفم می آید، سرم را انداختم پایین و دوباره با خدایم حرف زدم. درد دلم این بود که: "خدایا کسی را به سراغم بفرست که چراغ راهم باشد. خدایا یک دوست خوب می خواهم"

دوباره سرم را بلند کردم، طاهره روبه‌رویم بود. نگاهی به چهره‌اش انداختم. آشنا به نظر رسید. لحظه‌ای درنگ کردم و به ذهنم فلاش‌بک زدم. رفتم به مدرسه پستا، همان مدرسه‌ای که ۳ سال در آن‌جا درس خواندم، گه گاهی در مدرسه، توی حیاط و سر صف می‌دیدمش، هم‌کلاسی نبودیم، ولی هم مدرسه‌ای بودیم. بنابراین رابطه نزدیکی با ایشان نداشتم. با خودم کلنجار رفتم! آیا می‌تواند دوست خوبی باشد یا نه!

سلام کرد. جوابش را دادم، احوالپرسی‌اش شروع شد. مقداری به خودم آمدم و گرم‌تر با وی برخورد کردم. ابتدا گفتم: "تنها ایستاده‌ای؟" گفتم: "دارم فکر می‌کنم برای دوره دبیرستانم تا یک دوست خوب انتخاب کنم."

چهره جذاب، اخلاق خوش و ارتباط صمیمی‌اش همان انتخابی بود که دنبالش بودم. سپس این جمله را گفتم: "اگر دوست داری ما با هم دیگر دوست می‌شویم." بدون معطلی گفتم: "آره، دوست دارم."

از روز اول دبیرستان، طاهره چراغ راهنمای زندگی‌ام شد. از روز اول مهر تا آخرین لحظه زندگی، یعنی تا غروب روز ششم بهمن سال ۱۳۶۰ که جسمش غروب کرد، با هم بودیم.

او مسیر زندگی را طی می‌کرد و من به دنبال او! خدا را شکر که پس از شهادتش تا کنون هم، او راهنمای من است.^۱

۱- گفت و گو با خانم مینا حسینی، شمشادهای رشید، ص ۲۹۲

عصبانی ابدأ

سیده فاطمه و سیده معصومه

خواهران من همگی فعال بودند، فعالیت‌شان زیاد بود. طاهره به نسبت دیگر خواهرانم بیشتر کار می‌کرد. منتهی چون اهل تظاهر، سر و صدا و حرف زدن نبود و ترجیح می‌داد ساکت باشد و در وقتش حرف بزند، کار ایشان زیاد نمایان نبود. در منزل ما دوستانش می‌آمدند تا کمک کنند برای مدرسه روزنامه دیواری بنویسند یا نمایشگاه برپا کنند. مدتی که کار می‌کردند، خسته می‌شدند. رو به طاهره می‌کردند و می‌گفتند: "ما کار می‌کنیم و تو کار نمی‌کنی."

گاهی اوقات سر و صدایشان هم زیاد می‌شد و ما می‌شنیدیم. طاهره سعی نمی‌کرد توضیح دهد و همچنین گزارش کار خودش را رایه کند، ساکت بود و ابدأ عصبانی نمی‌شد.

گاهی اوقات ما خواهرها حرفی به او می‌زدیم، معمولاً خواهران بزرگ‌تر به خودشان حق می‌دهند نسبت به کوچک‌ترها حرف بزنند، اعتراض کنند. ولی حتی یک بار هم نشد که برگردد و جواب سربالا به ما بدهد. اگر چنین کاری هم می‌کرد، اقتضای سنش بود، ولی در مقابل حرف‌های ما، همیشه سکوت می‌کرد.

تقریباً همه‌مان آرام بودیم، البته بعضی‌ها بیشتر و بعضی‌ها تا حدی شلوغ بودند، اما طاهره از همه ساکت‌تر و آرام‌تر بود. همسایه‌ها می‌گفتند:

- ننه زهرا بچه‌هایش را خیلی خوب تربیت کرد، ۹ تا بچه دارد، صدا از خانه‌شان در نمی‌آید. ما ۲-۳ تا بچه داریم، محله را روی سرشان خراب می‌کنند.^۱

۱- یاران شاهد، ص ۷۵

سؤال پیچ



می گویند طاهره دختری آرام و ساکت بود. دختری فوق العاده باهوش و درس خوان بود. در عین حال زیاد سؤال می کرد. پذیرش چنین سخنی به نظر سخت می آید، زیرا کسی که ساکت است، معمولاً کمتر سؤال می کند و کسی که درس خوان است، نیازی به پرسیدن درس ندارد، چون برای او ابهام و اشکالی باقی نمی ماند تا سؤال کند و جواب بگیرد.

حال جواب برادرش قاسم را بشنویم:

- سؤالات دینی و مبارزاتی را از خواهرها می پرسید و سؤالاتی که از من داشت، بیشتر درباره مسائل هنری و طرح های گرافیکی بود که طرح را می کشید و به من نشان می داد و می خواست از نظر تکنیکی ایرادهایش را بگویم.

دوستانش می گویند: "ایشان سر کلاس اهل سؤال کردن بود، سؤال ایشان برای این نبود که درس را بلد نیست، چون یک دور می خواند، مطالب را یاد می گرفت. گاه همان سر کلاس که گوش می داد، یاد می گرفت، اما سؤالاتش بیشتر جنبه انتقاد داشت و اصولاً بحث می کرد و یا مطالبی طرح می شد که فراتر از درس بود."

گل بی خار

خانم خراسانی و ...

این تیتراژ، ما را به باغ گل و بوستانی می‌برد که همه ما، بارها و بارها رفتیم و هر گلی را دیدیم، بوییدیم و چیدیم، و این را هم دیده‌ایم که در زیر و اطراف هر گل خارهایی وجود دارد که از گل حفاظت می‌کند تا آن را نچینیم و عمرش را قطع نکنیم. خلاصه این که من هنوز گل بی خار ندیدم، این ضرب‌المثلی است که از گذشته باقی مانده است، یعنی، یک آدمی را نمی‌توانی پیدا کنی که هیچ عیب و نقصی نداشته باشد. شاید در ذهن ما بیاید که شهدا از این طیف هستند، یعنی شهدا کسانی هستند که بی عیب و نقص‌اند.

شما یا با شهدا بودید و با آنان در جبهه و پشت جبهه زندگی کرده‌اید، که اگر چنین باشد، این حرف را تصدیق نمی‌کنید که شهدا هیچ عیب و نقصی ندارند. قدر مسلم، عیب و نقص آنان کمتر از دیگران بوده و عیب آنان از نوع کوچک، سبک و قابل گذشت به شمار می‌رود. و یا از نسل سوم و چهارم هستید که با زندگی دنیایی شهدا زندگی نکردید و آنان را نمی‌شناسید، البته زندگی معنوی آنان را می‌شناسید و خوب هم شناخت دارید. اصل شناخت شهدا، شناخت زندگی معنوی آنان است.

طاهره، شهیدی است از خانواده‌ای پاک و سالم، که انتظار می‌رود طاهره هم عیب‌هایش کوچک‌تر و سبک‌تر از اعضای خانواده باشد.

در زندگی نامه، خاطرات، نوشته‌ها و مصاحبه‌هایی که در مورد طاهره انجام شد، هیچ کس نگفت طاهره این عیب کوچک را داشت. تقدس شهیدابه کسی اجازه نمی‌دهد چنین جسارتی را در حق شهید روا دارند، اما برای اطمینان قلب خودم از یک طرف و این که معتقدم نباید شهدا را آن چنان آرمانی و دست نیافتنی معرفی کرد که نوجوان امروز به خودش بگوید: "من یکی که نیستم!"

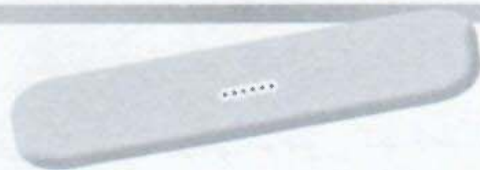
لذا در مصاحبه‌هایی که با برادران و خواهران داشتم، کمتر در مورد این سؤال اصرار کردم، ولی در گفت و گو با دوستان و هم‌کلاسی‌هایش، با سؤالات فرعی و عمیق، سعی کردم کشف کنم که عیب کوچک طاهره و نقطه ضعفش چه بود؟ البته من چیز محکمی پیدا نکردم، به استثنای دو عیب؛

- می‌گفتند: "وقتی زیاد سر به سرش می‌گذاشتیم تا عصبانی شود و یابرای مسائل مهم انقلاب ناراحت می‌شد، فقط از چهره‌اش می‌فهمیدیم ناراحت است." خوب، این که نشد عیب! اتفاقاً این حُسن است که در مقابل سختی‌ها و ناگواری‌ها، خویشتن‌داری می‌کند.

- و دیگر این که یکی از دوستان، بین او و دوست صمیمی‌اش اختلاف ایجاد می‌کند و این دو دوست، برای چند لحظه با هم بگو مگو می‌کنند که هیچ کدام از هم انتظار نداشتند و جالب است که به جای ناراحتی و رد و بدل کردن حرف‌های زشت، ناگهان طاهره، دوستش را در آغوش می‌گیرد و با شوخی‌های بامزه‌اش، مشکل چند لحظه قبل را جبران می‌کند.

حقیقتاً طاهره گل بی‌خار بود.

آرام، ولی شاداب



این دو ویژگی طاهره را تقریباً تمامی کسانی که با طاهره انس داشتند، با ادبیات متفاوت نقل کردند، مگر این که فراموش کرده باشند و حداقل یکی از این دو ویژگی را نگفته باشند.

آرام و ساکت، بیشتر از دیگر خواهران و حتی بیشتر از دوستان و هم کلاسی‌ها، به حدی در منزل ساکت و آرام نشسته بود که مادرش به معصومه و دیگران می‌گفت، طاهره کجاست؟ چرا او را نمی‌بینم؟

طاهره جواب می‌داد:

- من این جام! مادر.

می‌گفت:

- طاهره حرفی بزن، چیزی بگو.

می‌گفت:

- چی بگم؟

چگونه می‌شود دختری به این آرامی، شاداب و خندان باشد؟ همه با هم

می گفتند: "طاهره خندان و متبسم بود." تا جایی که کسی به جز دغدغه انقلاب و ارزش‌ها، ناراحتی و غمگینی ایشان را سراغ ندارد.
برادرش سید قاسم می گوید:

- خیلی بچه مؤدبی بود و همیشه چهره خندان و شادابی داشت. خیلی هم پر جنب و جوش بود.^۱

در جای دیگر می گوید:

- یاد طاهره پیوسته در خانواده ما با شادی همراه است. همه ما با او زندگی می کنیم.^۲

آن چه که در ذهنم است، در نهایت آرام بودن و صبوری‌اش، خیلی شاداب بود. هم شاداب بود، هم سر حال.

خدا بیامرزدش، خنده رو بود.

در جای خودش آرام بود، ولی شادابی‌اش همیشگی بود و با همه می جوشید.
من خودم با او این حس را داشتم.^۳

۱- یاران شاهد، ص ۷۳

۲- همان

۳- گفت و گو با خانم مریم براتی نیا

پاکیزه و منظم



دختر خانم‌ها معمولاً منظم و پاکیزه‌اند و به نسبت پسرها، بیشتر رعایت می‌کنند. اما همه دخترها را نمی‌گوییم! مثلاً خود شما اگر دختر هستی، چقدر پاکیزگی و نظم و انضباط را دوست داری؟ و چقدر مراعات می‌کنی؟ در بین پسرها، همه پسرها را نمی‌گوییم! شما اگر پسر هستی! چقدر نظم را دوست داری و چقدر رعایت می‌کنی؟

اگر خانواده شما ۱۱ نفره باشند و به اندازه یک تیم فوتبال! در چند اطاق که بخواهند هم‌زندگی کنند، هم درس بخوانند و مطالعه کنند و هم فعالیت‌های دینی، سیاسی و اجتماعی انجام بدهند و از همه مهم‌تر این که طاهره بخواهد همواره در خانه، رفقاییش را دعوت کند و روزنامه دیواری تهیه کند و یا خطاطی و طراحی مدرسه را در منزل انجام دهد، با این اوضاع چه می‌کنی؟

من که در منزل مطالعه می‌کنم، آخر شب که می‌خواهم بخوابم، کتاب‌ها را جمع نمی‌کنم و گاهی اوقات برای مطالعه بقیه‌اش، همان جا می‌گذارم و می‌گیرم می‌خواهم.

خاور خانم که دستیار مادر در منزل است و امور داخلی خانه به عهده اوست، در مورد طاهره می گوید:

- طاهره خیلی مرتب و منظم بود. همیشه همان یکی دو دست لباسی را که داشت، پاکیزه نگه می داشت. یک گوشه‌ای از قفسه را برای دفتر و کتاب‌هایش قرار داده بود که همیشه، همه چیز را در آن مرتب می چید. هیچ وقت کارهایش را گردن کسی دیگر نمی انداخت. دلم برای ساکتی و مظلومی اش خیلی تنگ می شود.^۱

لیلا مس چی می گوید:

- از نظر درسی کسان دیگری بودند که هم سطح طاهره و یا بالاتر از ایشان بودند و می توانستند به لحاظ درسی روی ما تأثیر گذار باشند، اما طاهره، علاوه بر درس، و بیشتر از درس و حتی جذاب تر از درس، از نظر نظم و ترتیب، فوق العاده بود و من بیشترین تأثیر را از مرتب بودن ایشان گرفتم.

طاهره در دوره راهنمایی یک چادر کرم رنگی داشت که زمینه لطیف و ظریفی داشت و روسری کلفت و بدون مدل، و همواره این چادر و روسری سرش بود، اما هرگز ندیدیم کوچک ترین لکه و کثیفی روی لباسش باشد. هر وقت روی کفشش، گرد و خاکی می نشست، بلافاصله می رفت زیر شیر آب و کفش را می شست.

این عمل طاهره، بیش از هر چیز دیگری مرا به سوی خود کشاند.^۲

۱- یاران شاهد، ص ۷۲

۲- گفت و شنود با لیلا مس چی

اغلب روزه



اکثر مواقع من که صبح‌ها زود می‌رفتم بازار، می‌دیدم او هم دارد راه می‌افتد. همیشه می‌گفت: "دیر شده، باید بروم مدرسه." و ساعت یک بعد از ظهر از مدرسه برمی‌گشت. من هم ظهرها از مغازه می‌آمدم منزل برای ناهار.

خانمم می‌گفت بیا ناهار، نمی‌آمد. تکرار می‌کرد، باز هم نمی‌آمد و ما کم‌کم فهمیدیم که او روزه است. اغلب موارد این طوری بود.^۱

طاهره روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه را روزه می‌گرفت و نماز اول وقت را به دیگران توصیه می‌کرد و خود سعی‌اش بر این بود که نمازش را به جماعت بخواند. او با روزه گرفتن، روحیهٔ قناعت را در خود تقویت می‌کرد و اظهار می‌داشت: "انسان با روزه گرفتن می‌تواند خود را بسازد."^۲

ما در مدرسه، بیشتر ایام لقمه همراهان می‌آوردیم و بین روز می‌خوردیم. طاهره دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها روزه می‌گرفت. فرموده‌ای از امام بود که دستورهای

۱- یاران شاهد، ص ۷۰، گفت و شنود با عباس هاشمی

۲- حماسهٔ مردم آمل، ص ۸۷، شمشادهای رشید، ص ۲۸۸

زیادی داشت و او سعی می کرد به آنها عمل کند؛ از جمله روزه گرفتن. اصولاً کسی بود که علاقه‌ای به غذا نداشت و در حد این که دچار ضعف نشود، غذا می خورد.^۱
- یکی از خصوصیات اخلاقی خوب ایشان این بود که خیلی اهل روزه گرفتن بود.^۲

مورد خاصی که همیشه در ذهن من هست، این که وقتی به ایشان غذا تعارف می کردیم، می فهمیدیم که دایم روزه است.
یک روز به طاهره گفتم:
- در برنامه خودسازی ما، روزهای دوشنبه و چهارشنبه (یا پنج‌شنبه) روزه گرفتن هست، تو که داری همیشه روزه می گیری!^۳

۱- گفت و گو با خانم مینا حسینی

۲- گفت و گو با خانم جعفری

۳- گفت و گو با خانم خراسانی

نخواستم بگویم!

سیده عصمت

نوشته‌هایم رو به اتمام بود که به منزل معصومه خانم رفتم و با دوست قدیمی و صمیمی‌ام دکتر محمود قنبری - همسر معصومه خانم - برای مشورت و دریافت نظرات اعضای خانواده شهیده سیده طاهره هاشمی، صحبت کردم. ابتدا گزارشی از سبک نوشته‌ها دادم. از جمله نکاتی که مطرح کردم این بود که سعی کردم مطابق واقع مطلب بنویسم و این نکته موجب خوشحالی خانواده شد.

در انتها گفتم من در مورد نکات اخلاقی و عرفانی طاهره کمتر از آن حدی که بود، نوشتم. احساسم این است که اگر به طور کامل بنویسم، برای نسل امروز درک آن سخت است، زیرا با خودشان خواهند گفت: "مگر یک دختر ۱۴ ساله، چه قدر توانسته درجات خودسازی را تا به این مرحله برساند که رفتارش به رفتار عرفا و علمای اخلاق شباهت داشته باشد." لذا ننوشتم، اما در پایان برایم نوشتند که به جنبه‌های عرفانی و اخلاقی طاهره کمتر پرداخته شد. بنابراین این تیترا را اضافه کردم.

- یک روحیه بسیار شاخص طاهره که کمتر به آن پرداخته شده، دوری وی از ریا و تظاهر بود. او دوست داشت گمنام و بی سر و صدا به فعالیت‌های انقلابی خود بپردازد.

اگر از او تعریف می‌کردیم، بسیار معذب می‌شد و خوشش نمی‌آمد. گاهی چندین نمایشگاه تشکیل می‌شد که بیشتر آنها از کارهای طاهره (طراحی، خط، روزنامه دیواری و...) بود. با این وجود، بزرگ‌ترها او را در تصمیم‌گیری‌ها نادیده می‌گرفتند. او نه تنها اعتراضی نمی‌کرد، بلکه هر کسی که می‌خواست به حمایت از او حرفی بزند، مانع می‌شد. از بس که او گفته بود: "اینها برایم مطرح نیست." این جمله مانند وسیله‌ای شده بود برای سر به سر گذاشتنش توسط دوستان و ما.

اخلاص و تواضع طاهره زبان‌زد بود و هر تعریفی از او، او را آزار می‌داد. در جایی دیگر، از احساس عرفانی خود و حضور در دعای کمیل نوشته بود و با اشاره به معانی دعا، با خداوند راز و نیاز کرده و خود را به خاطر کوتاهی در انجام وظایف اسلامی و بالا بردن سطح آگاهی خود آن‌چنان که شایسته است، مقصر دانسته و از خداوند می‌خواهد که هرگز لحظه‌ای او را به حال خود رها نکند.

در این مناجات، شوق و شیفتگی او نسبت به شهادت به چشم می‌خورد، ولی گویا خود را لایق این مقام نمی‌داند یا فاصله خود را از این فوز الهی بسیار می‌بیند.

مثل ستاره

لیلا مس چی

انگار طاهره به این دنیا تعلق نداشت، رفتارش آسمانی بود. مانند ستاره‌های آسمان دوست داشتنی بود. لبخند آرام و مهربانی داشت.

من همواره از طاهره در منزل برای خواهرانم و حتی پدر و مادر تعریف می‌کنم، چون طاهره برای من مانند ستاره‌ای است که دوست داشتنی و مهربان است.

من و ایشان گاهی اوقات بر سر مسائل درسی و یا مسائل اجتماعی و سیاسی بحث جدی می‌کردیم، سپس با هم می‌خندیدیم و دیگران تعجب می‌کردند که شما خیلی جدی با هم بحث می‌کنید و موضع متفاوتی دارید. نظراتمان مخالف هم بود، اما لحظاتی بعد، با هم می‌خندیدیم. علتش این بود که طاهره اصلاً پرخاش نمی‌کرد و دانش اجتماعی بالایی داشت و در عین حال منطقی بود.

این که می‌گویم مثل ستاره بود، واقعاً رفتارش ستاره‌ای و آسمانی بود.

وقتی روی زمین راه می‌رفت، جور دیگری بود، انگار روی ابر راه می‌رفت و چون ستاره‌ای، درخشان بود.

فقیر نواز

لیلا مسچی

سال سوم مدرسهٔ راهنمایی تقوا (پستا) که بودیم، یکی از خاطراتی که همیشه به یاد دارم، این است که زنگ آخر که زده می‌شد، بچه‌ها از پله‌ها با عجله و با شادی و نشاط می‌پریدند تا به سمت منزل بروند. شوخی‌های نوجوانی، چاشنی شادی و نشاط بود. از پله‌ها تا دم در مدرسه مقداری فاصله داشت و بایستی از حیاط عبور می‌کردیم. در ابتدای حیاط مدرسه، منزل سرایدار مدرسه واقع بود که از قضا، خانم سرایدار ۷-۸ تا بچهٔ قد و نیم قد داشت، با فاصله‌های یک سال و حتی کمتر، حتی یکی از بچه‌ها حالت فلج و یا عقب ماندگی ذهنی داشت. هنگامی که بچه‌ها از مدرسه خارج می‌شدند، بچه‌های ۳-۴ سالهٔ سرایدار را می‌دیدند که در حیاط مدرسه مشغول بازی بودند و گاه به دانش‌آموزان نگاه می‌کردند.

دخترهای بالا شهری و مرفه‌نشین که خیلی ژینگول بودند، با اینها جوری رفتار می‌کردند که حالتی تمسخرآمیز داشت؛ البته چیزی نمی‌گفتند، بلکه حرکاتشان نامناسب بود.

بچه‌های سرایدار با لباس‌های کثیف و سر و وضع نامرتب و در فصل زمستان

با صورت سرمازده و بینی و لب و لوچه آویزان، پایین تر از حد معمول و عرف بودند. خانم سرایدار هم، به لحاظ وقت، فرصت رسیدگی به بچه‌ها را نداشت و هم به لحاظ مالی تمکن نداشت که لباس‌های مرتب و نوبه تن بچه‌هایش کند. اما طاهره رفتارش با تمام بچه‌های هم‌مدرسه‌ای متفاوت بود. کار همیشگی اش این بود:

- ۱- ابتدا با آنها سلام و احوالپرسی گرمی داشت و دلشان را به دست می‌آورد.
- ۲- بچه‌ها را بغل می‌کرد و تا شیر آب مدرسه که مقداری فاصله داشت، می‌برد و صورتشان را می‌شست و کثیفی حاصل از سرماخوردگی را پاک می‌کرد.
- ۳- لباس‌ها را تمیز می‌کرد و پیراهن را توی شلوار می‌گذاشت تا ظاهر خوبی پیدا کنند.

۴- اگر از خوراکی خودش چیزی باقی مانده بود، به آنان می‌داد و الا، آنها را می‌برد بیرون از مدرسه و برایشان بیسکویت و... می‌خرید.

۵- گاهی اوقات با آنان بازی می‌کرد تا سر حال و شاداب شوند، سپس به منزل برمی‌گشت.

نامه انجمن

لیلا مسچی

موقعی که مادبیرستان درس می خواندیم، در شهرستان آمل، فقط ۴ دبیرستان دخترانه وجود داشت. روزی آموزش و پرورش تصمیم گرفته بود تا دانش آموزان زرنگ و ممتاز را برای سفر تفریحی و زیارتی به تهران و قم ببرد. هر مدرسه‌ای یک دستگاه مینی بوس سهمیه داشت. ۴ دستگاه مینی بوس آماده شد. اعلام کردند دانش آموزان باید از انجمن اسلامی محل تأییدیه بگیرند و مورد تأیید باشند. وقت زیادی برای تأییدیه گرفتن نداشتیم، شاید ۳-۴ روزی زمان در اختیار داشتیم. من مراجعه کردم به انجمن اسلامی اسپه کلا- محله مان- گفتند فلائی امروز نیست، برو فردا بیا. فردا رفتم، گفتند مهر در اختیار آقای ایکس است، برو بعد بیا!

من روز سوم که به مدرسه رفتم، طاهره را خیلی شاد و با نشاط دیدم؛ البته همیشه با نشاط بود، اما از این که می خواست به دیدار رهبر و زیارت حضرت معصومه (س) برود، بسیار شادمان بود.

من چون نتوانستم نامه انجمن را بگیرم، چندان سرحال نبودم، چون

می دانستم بدون نامه انجمن نمی توانم به اردوی تهران و قم بروم. به طاهره گفتم من که نمی توانم با شما بیایم! گفت یعنی چی؟ گفتم رفتم، به من نامه ندادند! گفتند فلانی نیست، بعد گفتند، مهر دست آقای ایکس است و زمان ندارم که بروم نامه بگیرم. شاید روز آخری بود که فرصت داشتم نامه تهیه کنم.

زنگ مدرسه که به صدا درآمد و همه به طرف منزل راه افتادند، طاهره گفت لیلا بیا برویم! گفتم کجا! گفت انجمن اسلامی محله تان!

من به طرف منزل مان می رفتم، ولی اواز منزلش دور می شد. با هم رفتیم. در دوستی خیلی با وفا بود، در راه که می رفتیم، گفت تو حتماً باید با ما باشی و همراه ما به اردو بیایی. وقتی به انجمن رسیدیم، رو به من کرد و گفت تو همین جا باش! خودش رفت داخل. من چند دقیقه ای منتظر ماندم و ایشان بیرون آمد و چهره گشاده ای داشت. من انتظار این که ایشان بتواند بدون دردسر و با این سرعت از انجمن نامه بگیرد، نداشتم.

گفت: "بفرما این هم نامه! برو برای فردا آماده شو."

بعد هم سفارش کرد که این وسیله را بردار، آن وسیله را بردار! آن قدر خوشحال بودم و برای من اهمیت داشت که دیگر نپرسیدم چه گفتی؟ و چه طوری توانستی نامه را بگیری؟

برداشت آزاد

مریم حدادی

دو خصوصیت طاهره، با بقیه خصوصیاتش متفاوت و متمایز بود؛ یعنی امتیاز بالاتری نسبت به بقیه خصوصیات داشت و آن دو، یکی آرام بودن و دیگری لبخند همیشگی بر لب داشتن بود. چون این دو خصوصیت را وقتی ایشان شهید شد و ما جنازه ایشان را دیدیم - یعنی آرامش و لبخندش و آن شهادت توأم با لبخند - که عجیب‌تر از آرامشش بود. او نه تنها در حیات کوتاهش به دیگران آرامش می‌داد، بلکه جنازه وی و حتی قبرش هم، اکنون آرامکده ماست و هر موقع که بر سر مزارش می‌روم، آرام می‌شوم.^۱

آن رفتاری که هیچ لحظه، حتی برای یک لحظه از یادم نمی‌رود، لبخندهای طاهره است، دوستی که، دوستی اش را با خنده می‌شناسم. گرچه اصلاً خنده بی‌جا از ایشان ندیدم، خنده‌ای بدون صدا و تبسمی دلنشین در قد و قامت نوجوانی و دوره ابتدایی!

۱- این مطلب، برداشت آزاد نویسنده از صحبت‌های لیلا مس‌چی است.

شاپرک

لیلا مس چی

در پایان گفت و گویم با لیلا مس چی، در مورد این سؤال که طاهره چه جور آدمی بود؟ پاسخ داد: "یه جورهایی بود که قابل گفتن نیست! خیلی مؤدب و باایمان بود. نماز اول وقت و روزه‌های دوشنبه و پنج‌شنبه در سال اول دبیرستان یا سوم راهنمایی سر جایش بود.

او فعالیت اجتماعی و درس را با هم داشت و هیچ کدام از فعالیت‌ها مزاحم دیگر وظیفه‌ها و تکالیفش نمی‌شد.

طاهره جوری بود که تعلق به دنیا در او دیده نمی‌شد. نمی‌توانم درباره‌اش حرف بزنم، فقط می‌توانم به شما بگویم: "حیف شد که رفت."

من به ایشان گفتم اگر طاهره می‌ماند، حیف بود و شهادت بالاترین درجه و مقام برای هر انسانی است، ولی انگار ته دلش نمی‌خواست قبول کند و آخرش گفت:

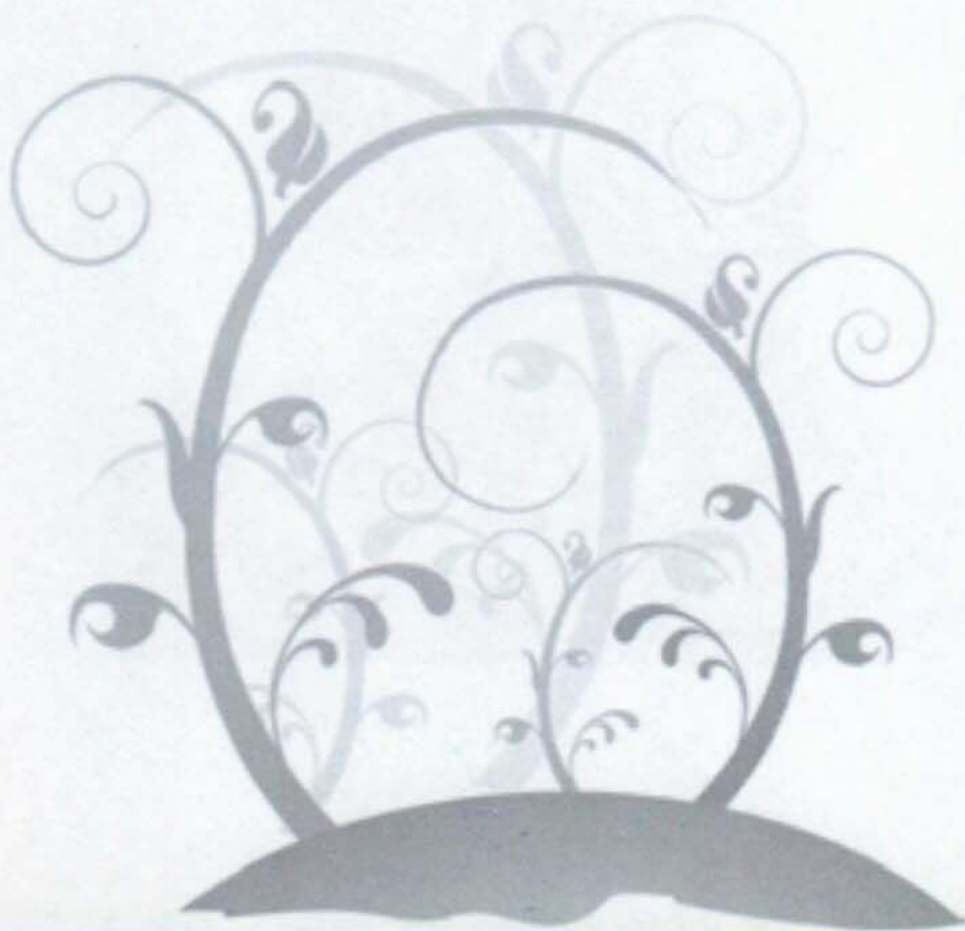
- ای کاش زنده می‌ماند و به جایی می‌رسید، سپس شهید می‌شد.

در ادامه گفت:

- حسی که در مورد طاهره دارم. این است: "او شبیه شاپرک‌ها بود."

فصل ششم

پر کشیدن





عشق به شهادت



برای طاهره و بسیاری از ما، مسأله شهادت حل شده بود. می دانستیم که اگر بخواهیم در این راه بمانیم، احتمال شهید شدنمان هست. طاهره در یادداشت‌ها، انشاهای و نقاشی‌هایش، بارها به مضمون شهادت اشاره کرده و خواهان آن بوده است.^۱

طاهره، طاهره بود، پاک بود و گمان می‌کنم به خاطر همین اخلاص و پاکی بود که خداوند به او شأن شهادت داد.

کسی که در راه حق قدم بگذارد، خداوند هم کمکش می‌کند.^۲
طاهره نوشته بود:

- می‌رویم و دوباره فلسفه شهادت را زنده خواهیم کرد. صف‌های طولانی برای شهادت تشکیل خواهیم داد و روزه خون خواهیم گرفت.^۳

۱- یاران شاهد، ص ۷۷، گفت و شنود با خانم سیده فاطمه هاشمی

۲- یاران شاهد، ص ۷۷، گفت و شنود با آقا سید قاسم

۳- شمشادهای رشید، ص ۲۹۱

وصیت نامه

سیده عصمت

طاهره، خصوصیات مختص به خودش داشت و با خصوصیات بقیه متفاوت بود. در یکی از روزها، با طاهره در مورد شهادت صحبت می کردیم. ایشان حدود ۱۴ سال و من حدود ۱۰ سال سن داشتم. بحث و گفت و گوی ما این بود که: "ما که هید نمی شویم، ولی می توانیم که وصیت نامه برای خودمان بنویسیم."

طاهره گفت:

- تو جدا وصیت نامه بنویس و من هم جدا می نویسم.
باید طوری می نوشتیم که کسی از دیگری مطلع نباشد که چی نوشته است.
وقتی وصیت نامه را نوشتیم، صبر کردم تا طاهره نیز وصیت نامه اش را تمام کند.

سپس طاهره گفت:

- آماده شویم تا وصیت نامه را بخوانیم،

او گفت:

- اول تو بخوان!

من هم از ماجرا خبر نداشتم، شروع کردم به خواندن وصیت نامه ای که نوشتم.

وصیت‌نامه را جدی نوشته بودیم. در هنگام خواندن آن، خودم زدم زیر گریه، انگار
الآن مرگم فرا رسیده و باید غزل خدا حافظی را بخوانم.

طاهره داشت می‌خندید، من هم نمی‌دانستم چرا دارد می‌خندد؟ گریه من و
خنده طاهره که تمام شد، من گفتم:

- حالا تو وصیت‌نامه‌ات را بخوان!

دیدم وصیت‌نامه‌اش را پاره کرد.

گفتم:

- طاهره چیکار می‌کنی؟

گفت:

- آدم زنده که وصیت‌نامه نمی‌خواهد.

تازه متوجه علت خنده طاهره شدم.

خلاصه آن روز من وصیت‌نامه‌ام را خواندم، ولی شهید نشدم ولی طاهره که

وصیت‌نامه‌اش را نخواند، شهید شد.

حقیقتاً من و طاهره با چه عشقی وصیت‌نامه نوشتیم و احتمال هم می‌دادیم

که شهید شویم، ولی احتمال ایشان به یقین تبدیل شد و من ماندم.

حنا بندان

خانم براتی نیا

روز ششم بهمن سال ۱۳۶۰، روزی است که قرار است سیده فاطمه به عقد یکی از برادران پاسدار در آید.

مریم براتی نیا، همسر سید حسام هاشمی، و زن برادر طاهره است. وی می گوید: - من، همسر و بچه‌ها در تهران بودیم و روز پنجم بهمن، برای شرکت در مراسم عقد سیده فاطمه آماده شده بودیم. نامزد فاطمه، پسر خاله‌ام بود و سبب آشنایی و وصلت را فراهم کرده بودیم. بنابراین تمایل داشتیم روز ششم بهمن در آمل باشیم. شب پنجم وسایل را آماده کرده بودیم، تا این که صبح فرا برسد و حرکت کنیم. شبانه به آمل حمله شد و صبح، قبل از حرکت ما به سمت آمل، تلفن زنگ خورد و برادر آقا حسام، یعنی عباس آقا، خبر داد که از دیشب در آمل درگیری شده و جاده هراز بسته است. مقداری صبر کردیم، منتظر خبر بعدی بودیم. تماس‌هایی که گرفته می‌شد، این بود که درگیری ادامه دارد و جاده هراز هنوز بسته است. فکر نمی‌کردیم که درگیری آن قدر طولانی شود که نتوانیم به آمل برویم، لذا تا ظهر منتظر ماندیم، اما درگیری خاتمه پیدا نکرد.

بعد از ناهار تصمیم گرفتیم برای این که به مراسم عقد برسیم، بهتر است از جاده فیروزکوه برویم و وارد شهر آمل شویم. راه طولانی تر بود و چون زمستان بود، حدود غروب و زمانی که هوا تاریک شده بود، به آمل رسیدیم.

همه فامیل‌ها آمده بودند. خانواده داماد و تعدادی از بستگان^۱ و خانواده عروس و فامیل‌ها که خانواده پر جمعیتی بودند، منزلشان خیلی شلوغ بود. وقتی رسیدیم، با یکی یکی سلام و احوالپرسی کردیم. طبق معمول سراغ طاهره را گرفتیم، گفتند: - از غروب رفته منزل دوستش و برخی هم می گفتند طبقه بالا است.

شب را برای برنامه ریزی فردا که روز عقد بود، با یکدیگر مشورت کردند و فامیل‌ها دور هم جمع بودند. شام خوردند و مقداری هم در مورد وقایعی که آن روز - ششم بهمن - روی داد، گفت و گو کردند و از ماجرای حمله به شهر مطلع شدیم. آخر شب را استراحت کردیم.

صبح برای پذیرایی میهمان‌ها داشتیم آماده می شدیم، هر کسی دنبال یک کاری و برنامه‌ای بود. خانم‌ها داشتند مرغ آماده می کردند. برخی برنج می شستند و برخی هم میوه آماده می کردند، آقایان هم مشغول گفت و گو و تدارک مراسم عقد بودند.

۱ - بقیه بستگان با شنیدن خبر در تهران و در منزل آقای براتی‌نیا، پدر خانم آقا حسام، ماندند.

صبح روز ششم

مینا حسنی - ترانه جعفری

طبق معمول هر روزه، طاهره صبح زود به مدرسه رفت. 'دوستان صمیمی' اش نمی‌دانند که وی از کدام مسیر رفت و آیا در حین رفتن، با افراد مسلح و منافقین - به اصطلاح سربداران - برخورد کرد یا خیر؟

مینا می‌گوید:

- من با خواهرم که دوره راهنمایی درس می‌خواند، با هم حرکت کردیم و وسط راه از هم جدا شدیم. من تا میدان ۱۷ شهریور، میدان اصلی شهر رفتم. خواستم از خیابان عبور کنم، دو نفر مسلح را دیدم که لباس پلنگی بر تن داشتند. اطلاعی نداشتم که شب گذشته به شهر حمله شده است و هنوز هم - از شب تا صبح - جنگلی‌ها - سربداران - در خیابان‌ها هستند و شهر در دست آنهاست. کاری با مردم نداشتند و من احساسم این بود که برادران سپاهی ما هستند.

به مدرسه رسیدم. چند دقیقه‌ای گذشت. زنگ کلاس زده نشد. منتظر ماندیم که اعلام کنند تا به کلاس برویم. بلندگوی مدرسه روشن شد و به جای این که

۱ - اطلاعی از چگونگی رفتنش به مدرسه در اختیار نیست.

اعلام شود بفرمایید سر کلاس، ناگهان و بدون مقدمه، اعلام کردند مدرسه تعطیل است. همه نگاه‌ها به سمت بلندگو جلب شد. ما تعجب کردیم. در ادامه توضیح دادند که علت تعطیلی، حمله جنگلی‌ها به شهر است و مدرسه هیچ مسؤولیتی را قبول نمی‌کند، لذا بروید به منزل هایتان!^۱

ترانه می‌گوید:

هر روز مسیر هراز-خیابان امام خمینی-را به سمت میدان ۱۷ شهریور عبور می‌کردم و روز ششم بهمن هم طبق مرسوم، از همین مسیر خودم را به مدرسه رساندم. در مسیر، از غرب خیابان به شرق خیابان رفتم. سر هر کوچه سنگری را می‌دیدم که افرادی در آن مستقر بودند. در هر سنگر ۲-۳ نفر بودند. حس کنجکاوی من گل کرد و به آنان گفتم: "چه خبره امروز؟" برگشتند و گفتند:

- آمدیم شما را آزاد کنیم.

که من همان جا گفتم:

- ما که اسیر کسی نیستیم، تا شما ما را آزاد کنید؟

مقداری در مسیر به فکر فرو رفتم، اما از ماجرای حمله به شهر مطلع نبودم. شب تا صبح درگیری شدیدی بین جنگلی‌ها و نیروهای مسلح شهر به خصوص پاسداران اتفاق افتاد، اما دمدمدهای صبح به مدت چند دقیقه آتش بس بود، زیرا جنگلی‌ها منتظر بودند مردم به نفع آنها به خیابان بیایند. لذا از ساعت حدود ۶/۳۰ صبح تا حوالی ۷ یا ۷/۱۵ با مردم صحبت می‌کردند و هدفشان از حمله به شهر را اعلام می‌نمودند.

وقتی به مدرسه رسیدم، حال و هوای مدرسه طور دیگری بود. پرسیدیم، توضیح دادند که یک عده ای از جنگل وارد شهر شده و درگیری است. در همین حین بود که درگیری آغاز شد و صدای تیر و تفنگ به گوشمان می‌رسید که از طرف مدرسه اعلام شد: "تعطیل است و بروید منازلتان."

۱- گفت و گو با خاتم مینا حسینی

من، طاهره و مینا حسنی با هم، ۳ نفری از مدرسه بیرون آمدیم تا به منزلمان برویم. چون مسیر همه ما خیابان امام خمینی بود، با هم مشورت می کردیم که از کدام مسیر برویم تا امن باشد. در حین عبور از خیابان، مردم به ما می گفتند: "از مسیر ۱۷ شهریور به طرف خیابان نور - شیخ فضل الله نوری - بروید." و ما همین راه را رفتیم.^۱

مینا می گوید:

- وقتی از بلندگوی مدرسه اعلام شد که جنگلی ها حمله کردند و سپس صدای تیراندازی را شنیدم، ترسیدم و به طاهره گفتم: "من می ترسم برگردم منزل." چون آنها را مسلح سر خیابان دیده بودم. طاهره گفت الآن لازم نیست بروی منزل، بیا با همدیگر می رویم خانه ما و تا ۲ ساعت دیگر وضعیت معلوم می شود. من هم به راحتی قبول کردم، چون حرف های طاهره جوری بود که همه بدون چون و چرا می پذیرفتند.

۱- گفت و گو با خانم ترانه جعفری

برگشت از مدرسه

مینا حسنی

از طرف خیابان نور، به محله شهر بانو محله رفتیم که محل سکونت طاهره بود. طاهره در مدتی که در مسیر بودیم، در حال فکر کردن بود. به فکرش رسید که به پاسداران و بسیجیان کمک کند. نزدیک منزلشان که شدیم، سر از پانمی شناخت. به ما گفت: "بیایید برویم در خانه‌های مردم و کمک جمع کنیم. هر ۳ نفرمان به خانه‌های مردم مراجعه و درخواست کمک‌های دارویی و غذایی می‌کردیم و مردم هم استقبال می‌کردند. مقداری کمک که جمع شد، من به طاهره گفتم: "خانواده من نگران هستند، مخصوصاً مادرم که الآن منتظرم است. " من حدود ساعت ۹ صبح از آنها جدا شدم و گفتم: "اگر توانستم بر می‌گردم."

خانه طاهره از همه نزدیک‌تر بود. به همین خاطر پیشنهادش را قبول کردم. برای اولین بار بود که می‌خواستم به خانه ایشان بروم. دوستی با طاهره را در مدرسه آغاز کردم و در همان جا با هم صمیمی شدیم. منزلش نرفته بودم. لذا از مسیر ۱۷ شهریور به طرف خیابان نور رفتیم و وارد شهر بانو محله شدیم که نزدیک منزل طاهره بود.

۱- گفت و گو با خانم ترانه جعفری

صف خون

مینا حسنی

وقتی به محله طاهره رسیدیم، جمعیت زیادی در کوچه‌ها و خیابان‌ها بودند. همه در تکاپوی کار و تلاش بودند، ما هم مقداری کمک کردیم. ساعت ۹ گذشته بود که طاهره گفت: "برویم بهداری سپاه." که در جاده نور قرار داشت و جنب سپاه، ساختمان پاساژمانندی بود. در آن منطقه درگیری نبود، زیرا از مرکز شهر خارج بود. من و طاهره در صف خون دادن ایستادیم. غلغله‌ای بود. حدود یک ساعت در صف خون ماندیم، تا این که نوبت من و طاهره شد.

خیلی ذوق کرده بودیم که داریم خون می‌دهیم، تا حال چنین کاری نکرده بودم. طاهره قدش خوب بود، اما سن و وزن را اندازه می‌گرفتند. اول از همه سن را پرسیدند و ما گفتیم چهارده سال. گفتند: ما از شما خون نمی‌گیریم! حالمان گرفته شد، خیلی به ما برخورد.

طاهره گفت: "برگردیم." دوباره برگشتیم شهر بانو محله و به طرف خواهرانش که در انجمن فعال بودند، رفتیم. گفتند: "نیاز به جمع‌آوری دارو و غذا و همچنین سنگ‌سازی است." گونی بزرگ مخصوص برنج ۱۰۰ کیلویی به ما دادند و من و

طاهره به درِ منزل همسایه‌ها می‌رفتیم. چون طاهره محله را خوب می‌شناخت، هر دری که زنگ می‌زدیم، بدون استثنا باز می‌کردند و کمک می‌نمودند. فقط یک منزل بود که در را باز کرد، اما کمک نکرد. چیز خاصی هم نگفتند، یعنی مخالفت هم نکردند. اهالی این محله خیلی حزب‌اللهی بودند.

گونی ما از ملحفه، پنبه، دارو و دیگر مایحتاج رزمندگان پر شده بود که به منزل طاهره آوردیم تا از طرف انجمن اسلامی بیایند و گونی را با وانت ببرند. گونی‌ها را معمولاً تحویل سپاه می‌دادند. من و طاهره تاظهر، کارمان جمع‌آوری کمک‌های مردم بود.

البته بعد از این که گونی کمک‌ها پر شد، برای سنگ‌سازی و تهیه گونی فعالیت داشتیم تا پر از شن کنند و سنگر بسازند.

موضوع جدید

سیده عصمت

مصاحبه ما با عصمت خانم به خاطر این که پاسی از شب گذشته بود و به نیمه‌های شب رسید، فرصت نشد تا تمام و کمال به صحبت‌های شیرین و خاطرات به یادماندنی‌اش گوش کنیم.

در حین نوشتن کتاب، خاطره جدیدی به یادش آمد و برایم نوشت:

- صبح روز ششم بهمن، وقتی به مدرسه رسیدم، هر یک از بچه‌های مدرسه چیزی می‌گفت؛ بعضی‌ها از خون‌هایی که در خیابان ریخته و آنها دیده بودند، عده دیگری از مقرها و ساختمان‌هایی که به دست مهاجمان افتاده بود، حرف می‌زدند. و گاه با تعجب، همراه با ترس و وحشت، برای همدیگر تعریف می‌کردند.

اولیای مدرسه، کلاس درس را تعطیل اعلام کردند، ولی گفتند: "برای امنیت بچه‌ها اجازه نمی‌دهند که خود بچه‌ها از مدرسه به خانه بروند." هر کس که بزرگ‌ترش می‌آمد، می‌توانست بچه‌اش را ببرد. بعضی‌ها که در منزل تلفن داشتند، به مدرسه زنگ زدند و جویای حال بچه‌هاشان شدند و سریع آمدند دنبال بچه‌شان، اما کسانی که خبر نداشتند و یا دلواپس بچه‌هاشان نبودند و گمان می‌کردند که کلاس درس

دایر است و بچه‌ها سر کلاس نشستند، دیرتر به دنبال بچه‌شان آمدند و یا این که اصلاً نیامدند.

تعداد زیادی از ما تا ظهر در مدرسه ماندیم و در حیاط مدرسه با صدای بلند سرودهای انقلابی می‌خواندیم. طاهره با دوستش وارد مدرسه ما شد. در حیاط طاهره را دیدم، فکر کردم می‌خواهد مرا به خانه ببرد، شاید ساعت حدود ۱۱ بود. من به طاهره گفتم: "ما این جا خودمان برنامه داریم و الان به خانه نمی‌آیم." طاهره گفت: "من نیامدم تو را ببرم. آمدم به شما بگویم که به کارتان ادامه دهید. چون صدای سرود خواندن شما تا خیابان می‌رسد و به همه مردمی که ترسیده‌اند، روحیه می‌دهد."

طاهره با معلم تربیتی مدرسه - خانم قربان‌پور - هم همین صحبت‌ها را کرد و بعد فهمیدم کلی سفارش مرا کرده که نگذارند با آن روحیه و شور انقلابی به خیابان بروم تا احیاناً اتفاقی برایم نیفتد.

خانم قربان‌پور حرف‌های طاهره را برای بچه‌ها مطرح کرد. بچه‌ها نیز با روحیه و انگیزه بیشتری به سرود خواندن ادامه دادند.

یکی یکی والدین به مدرسه آمدند و جمع شدند. بعضی‌ها عجله‌ای نداشتند، لذا به سرودهای هایی که بچه‌ها می‌خواندند، گوش می‌دادند تا مراسم تمام شود. ولی والدینی که برای بردن بچه‌هاشان عجله داشتند، می‌خولستند، آنها را با خود ببرند، ولی بچه‌ها حاضر نمی‌شدند که با والدین‌شان به خانه برگردند. به هر حال بعضی را با گریه و به زور از مدرسه بردند.

ظهر که داشتیم به خانه می‌رفتیم، در آن حال و هوای شلوغی، چند تا از دوستان که از سطح شهر آمده بودند، دیدم. آنها گزارش می‌دادند که چه شده و چه دیده‌اند. شایعات هم زیاد بود. مثلاً می‌گفتند فلانی را دستگیر کردند. یادم هست از جمله کسانی که گفته بودند دستگیر شده، نسرين بود که از دوستان ما بود و شایع شده بود که او را گرفتند و سپر خود کردند. در همین حین، نسرين از راه رسید. دیدیم

سالم است و قضیه صحت ندارد.

در همان شرایط، دخترها شوخی هم می کردند و می گفتند: "حیف شد که یکی از ما یا یک خانمی، امروز شهید نشد تا ما هم ثابت کنیم که در میدان بودیم و کاری کردیم."

تهیه نان

میفا حسنی

آن قدر مشغول فعالیت شده بودم که فراموش کردم باید به مادرم اطلاع بدهم تا از نگرانی خلاصش کنم.

طاهره گفت: "ناهار پیش من باش." من هم قبول کردم. منزلشان خیلی شلوغ بود. گفتم: "طاهره خجالت می کشم." طاهره گفت: "منزل ما همیشه مهمان هست و خیلی عادی است."

در اتاقی در طبقه پایین، من و طاهره نماز خواندیم و با هم ناهار خوردیم. باغچه کوچکی در حیاط بود که توجه مرا جلب کرد. آن روز مادرش زرشک پلو با مرغ درست کرده بود، پس از ناهار به طاهره گفتم: "می خواهم بروم منزل و به مادرم اطلاع بدهم." طاهره که از صبح تا ظهر مشغول فعالیت بود، انگار هنوز به وظیفه اش عمل نکرده و گویی باید کارش را تمام کند و رسالتش را به نحو احسن انجام دهد.

ظاهراً از طرف انجمن اسلامی و خواهرهایش به طاهره گفته بودند بچه های سپاه و بسیج که از صبح تا حالا دارند می جنگند، نیاز به غذا دارند. طاهره به فکر گرسنگی مدافعان شهر و رزمنده ها بود. به من گفت: "نباید تنها بروی! بیا برویم نان

بخیریم." من گفتم: "مادر من منتظر است."

در منزل تلفن نداشتیم تا تلفنی اطلاع بدهم. مجبور بودم حضوری راه زیادی را طی کنم؛ از شهر بانو محله تا هتل صحرا.^۱

طاهره برگشت و گفت: "پس یک کار دیگر می‌کنیم." گفتم: "چه کاری؟"

گفت: "من همراه شما می‌آیم و شما را می‌رسانم."

من هم به طاهره گفتم: "خیلی خوب، اتفاقاً نزدیک منزل ما ناوایی لواس است و الآن باز است." طاهره هم موافقت کرد.

طاهره از خواهرش مبلغ ۲۰ تومان پول گرفت و نزد خودش نگه داشت. ۲۰ تومان بیش از ۱۰۰ قرص نان می‌شد، طاهره به خواهرش گفته بود مینارامی رسانم منزلش و اگر دیر کردم و احیاناً شب شد، منزلش می‌مانم. از منزل بیرون آمدم. شاید حوالی ۳ بعد از ظهر بود. خیابان‌های هراز سرتاسر تیراندازی بود و اوج تیراندازی و درگیری در این ساعت، محور هراز بود. طاهره اصلاً وحشتی نداشت. حالا من هم جرأت پیدا کردم و ترسی از درگیری نداشتیم. مردم سنگرها را ساخته بودند، هر چند، هنوز هم در حال سنگرسازی بودند.

من و طاهره از شهید محله به خیابان هراز رفتیم و به سمت میدان قائم راه افتادیم. با خیال راحت و گاه مشغول سنگرسازی، نزدیک دادگاه انقلاب رسیدیم. دقیقاً از روبه‌روی محل استقرار جنگلی‌ها در حال حرکت بودیم.

۱- شهید محله فعلی تا میدان قائم

تیر خوردن



درگیری در محدودهٔ باغ پیرزاد^۱ را رد کرده بودیم. وسط پیاده‌رو خیابان یک قلمبه خون روی موزاییک‌ها ریخته شده بود. به ذهنم آمد که مادرم داشته می‌آمده دنبال و تیر خورده و این خون، خون مادرم است. به طاهره گفتم: - این خون مادرم است.

طاهره دستم را کشید و گفت: "بیا برویم."

آقای ذبیح الله شکری می‌گوید:

- برادرم، سردار فتح‌الله شکری،^۲ به من گفت: "آقای جعفر گرزین و کسانی که از سپاه استان آمده‌اند، چون غریبه هستند، اینها را راهنمایی کن و با اینها باش." من هم گفتم: "چشم." و با این گروه به سمت دادگاه انقلاب رفتیم. نزدیکی‌های دادگاه انقلاب بود که به سمت دو دختر چادری تیراندازی شد.

سپس به سمت طاهره رفتم، دیدم تیر خورده، ولی زنده است. با این که

۱- از درون باغ تیراندازی می‌شد.

۲- ایشان بعدها به درجهٔ شهادت نایل شد.

نامحرم بود، او را روی دست‌هایم گرفتم و بلند کردم و به طرف دادگاه انقلاب حرکت کردم. به دادگاه انقلاب که رسیدم، گفتم: "وسیله نقلیه آماده کنید." سخت درگیر مقابله و تیراندازی بودند. وانت نیسانی در محوطه بود، با این که حدود ۱۶ سال سن داشتم و خودم دانش آموز بودم، بدون سویچ، سیم‌های استارت را به هم وصل کردم و طاهره را پشت وانت گذاشتم. یک نفر دیگر هم همراهم بود که نمی‌شناختمش. لذا به سمت بیمارستان حرکت کردیم.^۱

حدود ساعت ۱۶/۳۰ بود که به سمت باغ هاشمی می‌رفتیم. خانمی را دیدم که از روبه‌رو دارد به سمت ما می‌آید. تیراندازی زیاد بود. دیدم تیر خورد و افتاد. به سراغش رفتم و گفتم: "این جا چه می‌کردی؟" گفت: "برای بچه‌های سپاه می‌خواستم نان بخرم."

به سمت دادگاه انقلاب رفتیم. وانت نیسانی آن جا بود که سویچ‌اش را شکستیم و آن را روشن کردیم. بچه‌های دادگاه انقلاب داد و بیداد کردند که دارید چه کار می‌کنید؟ گفتیم جان یک نفر در خطر است و باید نجاتش دهیم. سوارش کردیم و تادم در بیمارستان بردیم. چون ماشین پلاک شخصی داشت، اجازه ورود به بیمارستان را ندادند. گفتم: "این خانم تیر خورده و مجروح شده." تا به اورژانس رساندیمش، گفتند: "دیر آوردید." و او همان جا شهید شد و من دوباره حدود ساعت ۱۸ به دادگاه انقلاب برگشتم.^۲

خیابان امام خمینی در سال ۱۳۶۰ خیابان خلوتی بود، پیاده‌رو آن درختان تنومندی داشت و خانه‌ها بسیار اندک؛ به گونه‌ای که اطراف دادگاه انقلاب، باغ‌های فراوانی بود و حتی مقابل آن هم، باغ بزرگی به نام باغ دکتر هاشمی بود. رفت و آمد

۱- گفت و گو با آقای ذبیح‌الله شکری

۲- گفت و گو با آقای غلام جورسرا

اصلاً انجام نمی‌شد. من که محافظت دادگاه انقلاب را برعهده داشتم، بالای ساختمان بودم که تیرخوردن طاهره و فریاد آنان را شنیدم، اما حفاظت ساختمان مانع از رفتن من به بیرون ساختمان شده بود.^۱

سردار شعبانی - فرمانده سپاه آمل در سال ۱۳۶۰ - می‌گوید:
- من غروب خودم را به میدان قائم رساندم تا با کمک دادگاه انقلاب بتوانیم از فرار جنگلی‌ها جلوگیری کنیم؛ چون از هر طرف توسط مردم و پاسداران محاصره شده بودند. تنها راه فرار آنان، خیابان اطراف دادگاه انقلاب بود. ماشینم را در میدان قائم گذاشتم و با یک نفر دیگر که به نظرم برادر پاسدار احمد شعبانی - مسؤول حفاظت سپاه آمل - بود، حرکت کردیم.

نزدیک دادگاه انقلاب دیدم دو دختر چادری دارند به سمت آن جا می‌آیند. آن قدر نزدیک بودند که نمی‌دانم از دادگاه انقلاب رد شده بودند یا کوچه‌ای که نرسیده به دادگاه بود، داد زدم و گفتم برگردید. در جواب گفتند: "فرمانده سپاه دستور داده برای رزمندگان نان تهیه کنیم." گفتم: "من شعبانی هستم، فرمانده سپاه منم، برگردید، نان نمی‌خواهیم."

آن دو نفر برگشتند و مسیر را تغییر دادند به همان سمتی که داشتند می‌آمدند، یعنی به طرف شهید محله. من از برگشتن آنان اطمینان حاصل کردم. سپس به دادگاه انقلاب رفتم، و بعد خبر تیرخوردن طاهره هاشمی را به من دادند.^۲

مینامی گوید:

- وقتی سردار شعبانی گفت برگردید، ما برگشتیم و آن قدر تیراندازی زیاد بود که گاه من حرف‌های طاهره را نمی‌شنیدم.

مینا اضافه می‌کند:

۱- گفت و گو با آقای رضا علی رضایی

۲- گفت و گو با سردار ناصر شعبانی

در عالم خودم بودم که صدای سردار شعبانی فرمانده سپاه را شنیدیم که گفت: "بپرید داخل چاله." من و طاهره پریدیم داخل چاله و دراز کشیدیم. یک لحظه سرم را بالا آوردم، دیدم درختان بالای سرمان پودر می‌شوند و به زمین می‌ریزند. به طاهره گفتم: "من می‌ترسم!" طاهره گفت: "با دست‌هایت گوشت را بگیر تا صداها را نشنوی!"^۱

آقای شکری می‌گوید:

- پس از لحظه‌ای طاهره بر زمین افتاد و دیگری وسط درگیری مانده بود که چه کار کند؟ من به ایشان گفتم بیا، ایشان آمد و او را راهنمایی کردم.^۲
مینا می‌گوید:

- نگاهم در کوچه‌ها بود که دیدم به ما اشاره می‌کنند و گفتند بیایید. من از طاهره جلوتر بودم، سینه‌خیز خودم را به اول کوچه رساندم و نشستم. ۲ نفر کنار من آمدند، همان‌هایی که گفتند بیایید. من چون چادرم به علف‌های خاردار گیر کرده بود، از سرم افتاد و بدون چادر نشسته بودم. یکی از آنها گفت چرا نمی‌آیی؟ گفتم منتظر دوستم هستم.

گفتند کجامی نشینی، یعنی منزلتان کجاست؟

آدرس دادم، چون من و طاهره نزدیک منزل مان رسیده بودیم و محل تیراندازی تا منزل راه زیادی نبود. لذا آنها از کوچه‌ها مرا به منزلمان رساندند.^۳

۱- گفت و گو با مینا حسینی

۲- گفت و گو با آقای ذبیح‌الله شکری

۳- همان

رؤیای مینا

مینا حسنی

به منزل که رسیدم، با وحشت در حیاط را کوبیدم تا مادر بیاید و در را باز کند. چند بار با عجله در را کوبیدم. مادر آمد در را باز کرد، سراسیمه وارد خانه شدم. در منزل ما آن موقع کرسی بود، رفتم زیر کرسی، چون هوا سرد بود و از طرفی، از شدت وحشت تیراندازی و انفجار می لرزیدم. مادر مینا می گوید:

- من از ساعت ۲/۳۰ منتظر مینا بودم، چون پسر و آن یکی دخترم از صبح رفتند مدرسه و زود برگشتند، اما مینا نیامده بود. پسرم با دانش آموز شهید سقا عزیزاده رفیق و هم کلاس بود و دخترم از وضعیت شهر برایم تعریف کرد، لذا دلواپس مینا بودم. وقتی مینا در زد، سراسیمه در را باز کردم. وحشت کرده بود. او را زیر کرسی بردم تا گرم شود.

از خستگی آن روز، نشسته، زیر کرسی خوابم برد. توی عالم رؤیا بودم، دیدم بهداری سپاه هستم، همان جایی که صبح رفته بودیم خون اهدا کنیم. طاهره را دیدم بالباسی سر تا پا سفید، که دارد از پله های ساختمان پاساژ، بالا می رود. من که

در محوطه پاساژ ایستاده بودم، برگشت و رو به طرف من، می خندید و دست تکان می داد. در همین حین دوان دوان به طرفش رفتم، داشتم بهش نزدیک می شدم که به من گفت: "نه نه تو نمی خواهی بیایی!" (یعنی نیا). از خواب پریدم. مادرم را صدا زدم و گفتم: "مامان، فکر می کنم طاهره چیزیش شده!"

من نگران طاهره بودم. آن شب پدر من هم به خانه نیامد و من و مادر، نگران بابام بودیم. تلفن نداشتیم تا به جایی و یا به کسی تلفن کنیم و از اوضاع شهر و همچنین طاهره باخبر شویم.

تا صبح در این فکر بودم که چه اتفاقی برای طاهره افتاده؟
ذهنم می رفت جاهایی که از صبح با همدیگر، این ور و آن ور می رفتیم.
یادم آمد موقعی که طاهره گفته بود:
- گوشت را بگیر، تا صدای تیراندازی را نشنوی!
نکند طاهره تیر خورده باشد و من نشنیده باشم!

در پی رؤیا



مادر مینا می گوید:

- برادر شوهرم آن شب کشیک بود. شبانه رفته بود و در منزل نماند. آن شب اطلاعی از شوهرم نداشتم که کجاست؟ از صبح رفته بود بیرون و نیامده بود. مینا شب تا صبح در بیداری و خواب می گفت، طاهره! طاهره! و گاه می گفت طاهره شهید شد. صبح زود به همراه جاری ام، ابتدا به سمت منزل طاهره حرکت کردیم. روز هفتم، در حالی که صدای تیراندازی در خیابان هراز می آمد، خودمان را به منزل طاهره رساندیم.

در زدم، باز شد. مادر طاهره و خواهرها در حیاط بودند. پرسیدم:

- طاهره خوب است؟

تا این جمله را گفتم، مادر طاهره با تعجب رو به دخترانش کرد و گفت:

- طاهره را صدا کنید!

وقتی دختران گفتند طاهره به منزل مینا رفت، گفتم:

- اصلاً دخترت به خانه ما نیامده.

چون مراسم عروسی بود، صبح زود در حیاط خانه بودیم که مادر مینا آمد و سراغ طاهره را گرفت و پرسید طاهره چطور است؟
مادر شوهرم طاهره را صدا زد و با خیال راحت گفت به طاهره بگویید بیاید. چون اصلاً فکر نمی کردیم که طاهره در جمع نباشد.
مشغله دیشب و زیادی جمعیت، ما را غافل کرده بود. خواهرهایش - احتمالاً فاطمه و معصومه - گفتند طاهره خانه نیست. همه به فکر افتادند که طاهره پس چی شد؟ برادرها و خواهرها هر کدام به یک سمتی برای پیدا کردن طاهره از خانه بیرون رفتند.^۱

مادر مینا، برای پیدا کردن آقای حسنی - شوهرش - به سمت بیمارستان رفت و مطلع شد که دیروز شوهرش - پدر مینا - در درگیری مجروح شده و او را برای مداوا به بیمارستان شهرستان بابل بردند.
در شهر هم خبر شهادت طاهره را از مردم شنیدیم و سپس به دیدار آقای حسنی رفتیم.^۲

۱ - گفت و گو با خانم مریم براتی نیا

۲ - گفت و گو با مادر مینا

رؤیای طاهره

امیر سید حسام

آقا سید حسام می گوید:

- شب در منزل پدری، سراغ طاهره را گرفتیم، گفتند رفته منزل دوستش. ما هم از اوضاع آمل باخبر شدیم. وقتی میهمان ها رفتند، خوابیدیم.

طاهره خواهر پنجم ما بود. من مدتی مجروح بودم - و این مدت هم خیلی زیاد بود، شاید حدود ۸ ماه - در مدت مجروحیت، به آمل رفته بودم، معمولاً پدر، مادر و دیگران به تهران می آمدند و به ما سر می زدند، اما طاهره را به خاطر درسش و این که کوچک بود، به دیدن من نمی آوردند.

در تماس تلفنی، معمولاً با بزرگ ترها صحبت می کردیم و نوبت به کوچک ترها نمی رسید، فقط احوالی از کوچک ترها جویا می شدیم.

روز ششم بهمن که شد، خانم حسنی می گفت: "طاهره به من گفته بود داداشم حرکت کرده و دارد از تهران می آید. من الآن ۸ ماه داداشم را ندیده ام و صدایش را هم نشنیده ام، یک احساسی دارم که نمی توانم به تو بگویم."

حسام می گوید:

- صبح مادر مینا حسنی به منزل ما آمد و گفت از طاهره خبر ندارید؟ مادرم گفت:

- طاهره شهید شده.

من گفتم:

- مادر! حوصله کن ببینیم طاهره کجاست؟

آقای حسن مردانی که راننده‌ام بود، به همراه ایشان به سپاه آمل رفتم و خودم را معرفی کردم و خواستم که اگر اتفاقی برای طاهره افتاده به من بگویند.

گزارشی از وضعیت شهر، شهدا و مجروحین دادند.

سپس به بیمارستان ۱۷ شهریور رفتم، پرستارها و کادر بیمارستان می‌دانستند که وی طاهره هاشمی است. خودم را معرفی کردم و گفتم: "سرگرد هاشمی هستم. اگر از ایشان خبری دارید به من بگویید."

رفتیم سردخانه. در که باز شد، دو جنازه را بیرون کشیدند، اولی را که ملحفه

رویش بود، کشیدم، دیدم طاهره است...

به منزل باز گشتم تا برای مراسم آماده شویم.

شهادت

امیر سید حسام

آقای شکری می گوید:

- وقتی با نیشان وانت طاهره را به بیمارستان ۱۷ شهرپور رساندم، پی گیری کردم تا ببینم وضعیتش چه می شود؟ ایستادم، معاینه کردند و اعلام کردند که شهید شده. جنازه را در سردخانه قرار دادند و من سپس برگشتم.^۱

تعدادی از ما، در خانه ماندیم و مشغول درست کردن ناهار و پذیرایی از میهمان ها شدیم، اما برادرها و خواهرها، هر کدام برای پیدا کردن طاهره جایی رفتند. توی اتاق بودم که گوشی تلفن زنگ خورد، گوشی را برداشتم، شوهرم آقا حسام بود، گفتم چی شد، گفت: "من الان بیمارستان هستم، طاهره شهید شده" در همین لحظه حاج خانم - مادر طاهره - رسید و پرسید چی شد؟ خبری شده؟ در جواب گفتم، دارم صحبت می کنم، ببینم چی شد؟ گفت نه، همین حالا بگو چی شده؟ برگشتم و به ایشان گفتم: "طاهره مجروح شده و بردندش بیمارستان بابل!" حاج خانم گفت: "نه! نه! دروغ می گویی! طاهره شهید شده."

۱- گفت و گو با آقای ذبیح الله شکری

من دوباره انکار کردم و گفتم: "آقا حسام دارد می آید تا با هم به شهرستان بابل، برای ملاقات طاهره برویم." باور نکرد، تا آمد گوشی را بردارد و با آقا حسام صحبت کند، آقا حسام متوجه شد و گوشی را قطع کرد.

در این زمان، حال حاج خانم طور دیگری بود. اصلاً حرفم را باور نکرد. با این که صحنه را جوری طراحی کردم که شک نکند و بپذیرد که طاهره مجروح شده و برای رفتن به بیمارستان بابل آماده شود، زیر بار نرفت و برای رفتن آماده نشد.^۱ آقا حسام می گوید:

- وقتی به بیمارستان رفتم، ابتدا گفتند مجروح شده و به بیمارستان بابل انتقال دادیم.

بعد از معرفی و اصرار من، به سردخانه رفتیم و طاهره را دیدم و پیشانی اش را بوسیدم. سپس نگاه کردم، دیدم یک تیر به گلولیش خورده و بریده شده. گلوله بعدی به قلبش خورده بود. او واقعاً ذبح شده بود. من یاد علی اصغر امام حسین (ع) افتادم که با یک تیر گلولیش را شکافتند! طاهره هم رگ گردنش بریده شده بود!

۱- گفت و گو با خانم مریم براتی نیا

خبر شهادت

مریم براتی نیا

وقتی آقا حسام از بیمارستان برگشت، برادرش، عباس آقا همراهش بود. خبر شهادت را به ما دادند. مجدداً رفتیم بیمارستان و در سردخانه از وی عکس گرفتم؛ دوربین عکاسی را همراه خودم از تهران برای مراسم عروسی آورده بودم. وقتی حاج خانم خبر شهادت طاهره را شنید، شروع کرد به دست زدن - کف زدن - و گفت من یک عروسی دیگری این جا دارم. یک عروسی هم آن جا دارم. گفتم: "حاج خانم چی می گوی؟ این چه حرفیه؟" خواستم او را آرام کنم و امیدوارش کنم، هی می گفتم نگران نباش! طوری نشده! می گفت: "نه! من می دانم، شما می خواهید به من دروغ بگویید."

حالتی به وی دست داد که گویی الهام شده است. پس از این که همه از بیرون آمدند و همسایه ها هم جمع شدند، خودش فهمید که طاهره شهید شده است.

عزایا عروسی



انگار همه وسایل و امکانات عروسی برای تبدیل آن به مراسم عزای فراهم شده بود. خبر شهادت را برای پدر طاهره که بردند، در کمال آرامش خدا را شکر کرد. وقتی مادر طاهره به پدرش گفت: "طاهره شهید شد! چه کنیم؟" پدر گفت: "آمل دیروز چهل شهید داد و طاهره چهل و یکمی."

مردم روستای انجیل برای شرکت در مراسم عروسی سیده فاطمه آمده بودند، زیرا از قبل برای ناهار دعوت شده بودند. فامیل‌های عروس و داماد هم برای مراسم جمع شده بودند. وقتی مردم، خبر شهادت طاهره را شنیدند، برای تبریک و تسلیت به منزل آقای هاشمی هجوم آوردند.

حیات منزل، در تدارک مراسم عروسی بود، تزیین ساده عروسی، حال و هوای دیگری داشت، حال، خانواده هاشمی باید مراسم عروسی را کنار بگذارد و خودش را برای عزای طاهره شهیدش آماده کند.

نوشتن این جملات کار دشواری است، چگونه قلم باید این صحنه عجیب و غریب را که بی نظیر است، به شکل مناسبش در آورد و به خواننده محترم منتقل

کند؟ مگر می شود، چنین چیزی؟ هرگز! هرگز! هرگز!...

مگر می توان درک کرد حال و روز مادری را که روز هفتم بهمن، فاطمه اش را در انتظار برپایی مراسم عروسی ببیند و در همان روز، طاهره را با لباس سفید شهادت نظاره کند؟ خدایا این چه صحنه ای است؟

اما، مادر طاهره، چه زیبا این صحنه را ترسیم کرد؟ گفت:

- عروسی فاطمه را در پیش داشتم و حالا عروسی طاهره هم فرا رسید!
و چه زیبا رفتار کرد، به جای عزا و ماتم و اشک، برای عروس دومش دست می زند، و خوشحالی و شکر به درگاه خداوند حکیم را به جای می آورد.
خدایا این چه پدر و مادر شهیدی است که تو خلق کردی و به ما ارزانی داشتی؟
علاوه بر پدر و مادر طاهره، نفر سومی نیز در این منزل، حال و روز دیگری دارد!
فاطمه، همان عروسی که به خاطرش جمع شده بودند و مراسم به پا کردند و او اکنون مراسمش را به خواهر کوچک ترش طاهره هدیه می کند و می گوید:
- طاهره از من کوچک تر بود، ولی امروز او بزرگ تر از من شده است و مراسم امروز مال طاهره است.

شبی که برای انجام مصاحبه به منزل سید حسام رفته بودم، وقتی نوبت مصاحبه به فاطمه رسید، این سؤال را پرسیدم:

- وقتی جنازه طاهره را به منزل آوردند، چه حال و روزی داشتی؟
سؤال سختی پرسیده بودم. جوابش پس از گذشت ۳۰ سال، جز اشک نبود.
خجالت کشیدم که چرا این سؤال را پرسیدم؟
مگر این صحنه فراموش شدنی است؟؟ ...

آخرش

قرار شد جنازه طاهره را به منزل بیاورند. همه کسانی که در تکاپوی مراسم عروسی بودند، باید خود را برای مراسم عزا آماده کنند.

قلب‌های شاد و لب‌های شکفته، باید تغییر یابد و به ماتم بنشینند.

لباس‌های سفید و رنگارنگ برادرها و خواهرها و حتی دیگران، باید به لباس مشکی تبدیل گردد؛ زمان زیادی ندارند.

جنازه طاهره از بیمارستان به منزل انتقال داده شد. قسمتی از حیاط منزل را با پرده جدا کردند، در گوشه‌ای از حیاط خانه غسل دادند... - ما از جزییاتش خبر نداریم...، حقیقتش این است که این موضوع را جویا نشدم.

بس است دیگر! نه من طاقت نوشتن دارم و نه شما طاقت خواندن!...

او را به اتاقی بردند، کفن کردند...

مراسم وداع مادر با طاهره دیدنی بود. خواهرها و برادرها هر کدام چه حالی داشتند!...

خانواده هاشمی به میهمانان طاهره و فاطمه نهار دادند و پذیرایی کردند.

عصر روز هفتم، جنازه شهید سیده طاهره را به حسینیه ارشاد منتقل کردند.
بقیه شهدای روز ششم بهمن را که ۴۰ نفر بودند، به حسینیه آوردند.
طاهره تک گلی است که زمستان سال ۱۳۶۰ را به بهار تبدیل کرد.
این ضرب‌المثل که می‌گویند: "بایک گل بهار نمی‌شود"، اکنون در روز هفتم
بهمن‌ماه، طاهره، آب و هوای زمستانی قلب‌ها و دیده‌های زنان انقلابی شهرستان
آمل را بهاری کرد.

روز هشتم بهمن، پیکر مطهر و غرقه به خونس، روی دست‌های زنان
شرکت‌کننده در مراسم تشییع ۴۰ شهید بزرگوار آمل قرار گرفت و در امام‌زاده
ابراهیم این شهرستان به خاک سپرده شد... و همه به فوز عظیم رسیدند...





خواهرم طاهره

خواهر نوجوان ما، درود بر روان تو
ز یادها نمی‌رود، نام و ره و نشان تو
چه خاطرات مانده از صعود جاودانه‌ات
ز خلوت شبانه و نماز عاشقانه‌ات
شب به دعا و روزها که روزه‌دار بوده‌ای
به لطف حق به خواهران امیدوار بوده‌ای
چه طرح‌ها به نام انقلاب و خون قلم زدی
شهید بانوان شدی به فخرشان رقم زدی
به خط خوش و طرح نو که خون‌نگار بوده‌ای
به شوق وصل شاهدان در انتظار بوده‌ای
ز عمر کوتاه‌ات چو گل داده خیر به دوستان
پیشه نجوید آن که شد مسافری به بوستان

دیده به خواب و گفته‌ای چند شهید از انجمن
 مژده و دعوت و اشارتی نمودند به من
 به خواب صادق کسی نداشت هیچ باوری
 نموده هر که جنسیت ملاک‌شان و داوری
 گفت یکی خنده‌زنان چون تو شهید زنده‌ای
 تو بی حضور هم در این مسابقه برنده‌ای
 نبرد بین جبهه‌ها با دومیان مردها
 به خواهران کجا رسد جام بلا و دردها
 بوی شهادت آمده به جستجوی دختری
 عاشق کربلای خون صاحب چشمان تری
 به شهر ما منافقان چو وحشیانه تاختند
 هزار سنگر شنی مردم شهر ساختند
 گلوله‌ها رها شد و سینه مردمان سپر
 گلوله صید گشته با قلب و سر و خون جگر
 شهر به خون کشیده شد ز حمله مهاجمان
 هزار خون لاله‌ها از رگ کوچه‌ها روان
 آمل قهرمان ما شهر چهل ستاره شد
 نام یکی از آن میان، خواهر ما طاهره شد
 به آرزوی خود رسید و دختری شهید شد
 چنین مقام طاهره بار دگر بعید شد

شعر از: سیده عصمت هاشمی انجیلی

منابع

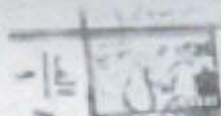
- ۱- حماسه مردم آمل، سپاه پاسداران منطقه ۳ (استان های مازندران و گیلان)، ستاد مرکزی سپاه، ۱۳۶۱
- ۲- شمشادهای رشید، یادنامه شهدای ششم بهمن آمل، سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مازندران، ۱۳۹۰
- ۳- شاهد یاران، یادمان شهدای زن، بنیاد شهید و امور ایثارگران، ش ۲۷، بهمن ماه ۱۳۸۶
- ۴- عشق و آتش، کتاب اول سبز سرخ، ویژه یادواره زنان فداکار مازندران، کنگره بزرگداشت سرداران و ده هزار شهید استان مازندران، اسفند ۱۳۸۰
- ۵- مصاحبه با حجت الاسلام سید یوسف مظلوم (دایی طاهره)
- ۶- مصاحبه با سید حسام هاشمی (برادر طاهره)
- ۷- مصاحبه با سردار محمد شعبانی (فرمانده سپاه آمل در سال ۱۳۶۰)
- ۸- مصاحبه با سید عباس هاشمی (برادر طاهره)
- ۹- مصاحبه با سید قاسم هاشمی (برادر طاهره)
- ۱۰- مصاحبه با سیده خاور هاشمی (خواهر طاهره)

- ۱۱- مصاحبه با سیده آذر هاشمی (خواهر طاهره)
- ۱۲- مصاحبه با سیده فاطمه هاشمی (خواهر طاهره)
- ۱۳- مصاحبه با سیده معصومه هاشمی (خواهر طاهره)
- ۱۴- مصاحبه با سیده عصمت هاشمی (خواهر طاهره)
- ۱۵- مصاحبه با مریم براتی نیا (زن برادر طاهره)
- ۱۶- مصاحبه با خانم نرگس زرافشان (زن برادر طاهره)
- ۱۷- مصاحبه با مینا حسنی (هم کلاس و هم رزم طاهره)
- ۱۸- مصاحبه با مادر مینا حسنی
- ۱۹- مصاحبه با زهرا صادقی (هم کلاس طاهره)
- ۲۰- مصاحبه با ترانه جعفری (هم کلاس طاهره)
- ۲۱- مصاحبه با مژگان خراسانی (هم کلاس طاهره)
- ۲۲- مصاحبه با رضاعلی رضایی (سرهنگ پاسدار و مسؤول حفاظت دادگاه انقلاب آمل در شب و روز ششم بهمن)
- ۲۳- مصاحبه با ذبیح الله شکری (رزمنده روز ششم بهمن)
- ۲۴- مصاحبه با عباس محمدی (همسر سیده آذر)
- ۲۵- مصاحبه با خانم رقیه صالحی (هم کلاس طاهره)
- ۲۶- مصاحبه با خانم لیلا مس چی (هم کلاس طاهره)
- ۲۷- مصاحبه با خانم مریم حدادی (هم کلاس دبستانی طاهره)
- ۲۸- مصاحبه با خانم حسن نیا (عضو بهداری سپاه و همسر سرهنگ پاسدار فریدون علیپور)

ضمایم

عکس‌ها و اسناد



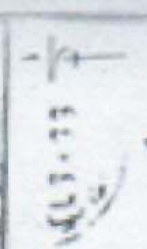


۶۴

وزارت کشور
تحت عنوان...

۱۳۰۹ سال ۱۹

این محترم نامزدی حاجت خانم (تایید شده) شماره ۹۱ صادر شد
تاریخ: ۱۳۰۹ سال ۱۹
محل: تهران
مهر: [مهر]



۶۴

وزارت کشور
تحت عنوان...

۱۳۰۸

این محترم نامزدی زهرا خانم (تایید شده) شماره ۲۶ صادر شد
تاریخ: ۱۳۰۸ سال ۱۹
محل: تهران
مهر: [مهر]

بار کسر ۱۱۱۱۱۱	۳۳۳ ۱۴۴۶ سال ۷ ۱۱۱۱۱۱	اصل تصانیف شماره شناسنامه ۱۴۴۶ سال ۷
این سند در تاریخ ۱۴۴۶ سال ۷ در شهر تهران در روز ۲۸ در ساعت ۱۲ در محل ۱۴۴۶ سال ۷ در حضور ۱۴۴۶ سال ۷ در حضور ۱۴۴۶ سال ۷ در حضور ۱۴۴۶ سال ۷		



معاونت پزشکی

تاریخ ۱۴۴۶ سال ۷



از تو آموزد: معاونت پزشکی

معاونت پزشکی به عمل آمده نامبرده در این تاریخ
 سالم بوده و مبتلا به بیماریهای واگیر نمیشد.

پهلوئی آموزده معاونت آمل





جمهوری اسلامی ایران
وزارت آموزش و پرورش
اداره آموزش و پرورش منطقه اول

شماره ثبت: ۲۱۳۲



گواهینامه پایان تحصیلات مرحله اول تعلیمات عمومی

طبق گواهی عبات مستحق حوزه امتحانی شهرستان تهران تهران تهران
در تاریخ ۲۵۷ ۱۳۵۷ ۱۳۵۷ ۱۳۵۷ ۱۳۵۷ ۱۳۵۷
مدرسه ۲۲۲ ۲۲۲ ۲۲۲ ۲۲۲ ۲۲۲ ۲۲۲
خودمختار ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱
تعلیمات عمومی حرکت لغوی و با معنی ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱
کتاب ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱
این دانش آموز در سال تحصیلی ۱۳۵۷ ۱۳۵۷ ۱۳۵۷ ۱۳۵۷ ۱۳۵۷ ۱۳۵۷
دانشگاه ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱
تاریخ ۱۳۵۷ ۱۳۵۷ ۱۳۵۷ ۱۳۵۷ ۱۳۵۷ ۱۳۵۷

رئیس هیئت مدیره ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱
مأمور ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱
۱۳۵۷ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱

جناب آقای مامور دولتی درویشزاده صاحب کمال و دانش آموز کلاس اول
سرکار خانم

مدیر، اهدائی تحفیلی محمد علی خاکی به اطلاع میرسانند که غرض از تشای
در ابتدایات سال تحفیلی ۵۵-۱۳۵۷ قبول شده است /

رئیس مکتبہ اہلبی و صلی شاکی۔ تہاں

قبول است

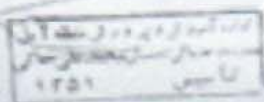
جواب آقاى مآه ابید ولى بهمنه نامده دانش آموزان خاصه
سکول خانم

مدرسہ راہبانی تحصیل محمد علی شاہ کی یہ لائبریری میر سائید احمد فزونی صاحب

امقانات حال تعمیلی ۵۹-۱۳۵۸ قبول شده است

از طرف میرزا امانی تعمیل خالی خواهد شد

قبول است



نام و نام خانوادگی: علیرضا بنی پنا آس
 نام: علیرضا بنی آس
 نام خانوادگی: پنا آس

در سال تحصیلی ۱۳۵۹ - ۱۳۶۰ در امتحانات پایه ثانوی دوره ابتدائی تحصیلی شرکت کرده و با
 معدل کلی (با عدد) ۱۷٫۲۶ (با حرف) خوب و مجرب قبول شده است. معدل تمام اشخاص
 نامبرده (با عدد) ۱۹ (با حرف) خوب میباشد.

نام و نام خانوادگی: علیرضا بنی پنا آس
 نام خانوادگی: پنا آس

رئیس هیئت معلمان: آقای پنا آس
 مهر و امضاء:



کارت ورود به امتحانات ()
 پایه ثانوی تحصیلات دوره ابتدائی
 تحصیلی

وزارت آموزش و پرورش
 اداره کل آموزش و پرورش استان تهران
 اداره آموزش و پرورش شهرستان آس

نام و نام خانوادگی: علیرضا بنی پنا آس
 نام: علیرضا بنی آس
 نام خانوادگی: پنا آس

معدل کلی ۱۳۵۹ - ۱۳۶۰: خوب و مجرب
 معدل تمام اشخاص: خوب

نام و نام خانوادگی: علیرضا بنی پنا آس
 مهر و امضاء:



نام و نام خانوادگی: علیرضا بنی پنا آس
 نام خانوادگی: پنا آس

رئیس هیئت معلمان: آقای پنا آس
 مهر و امضاء:



وزارت آموزش و پرورش
اداره آموزش و پرورش منطقه ۴م

برای هر سال از قبل این آموخته شده و مورد زحمات
کتابخانه مدرسه بوده است.

مسئول مدینه و احداث بیتا بمصر و سال ۱۳۴۳



آموزشی و پرورشی منطقه آمال
دبیرستان دخترانه وحیدی
• کارت شناسایی •

نام و نام خانوادگی محمد علی محمدی کلاس اول شماره ۱۱
مدرسه امام شریعتی شماره ۱۱ کلاس اول شماره ۱۱
این دفتر مسئولیت تحصیل اشغال دارد.

مهر و امضا دانشجو: علیرضا

کارت آفرین

دوشیزه احمد هاشم بابا از خراسان توفیق

بیشتر شما را آرزو دارم

رئیس مدرسه راهنمایی تحصیلی خاکی - تهرانی

بسمہ تعالیٰ
وما اوتلیتم عن علم الا قلبی

.. وما جاز انكلى علم برتوى ملى كرم .. قرآن كرم

بلو کشید تا به چرخ نرسد و موند نوید در غفل و علم

اگر علم باشد و شکر لایه نباشد طمانش رژیم سابق است

کس را هم خمیسه

پایان راه است بیشتر و جویبار است که

مباحث ایام

پیام می‌دهم. خواجه آمد خواجه آمد و استقام خواجه ای ما حق رفیق را خواجه گرفت و بر این دست
در پیوسته خواجه ای است که می‌گوید من در این حالت کای کای و به کمر کس گاه گاه و پیوسته کای گاه
را پیوسته من است که خواجه گاه را کرده

مگر من من و خواجه خواجه ایست که می‌گوید با استقام خواجه ایست که می‌گوید و خواجه ایست که می‌گوید و خواجه
خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه
میدانست خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه

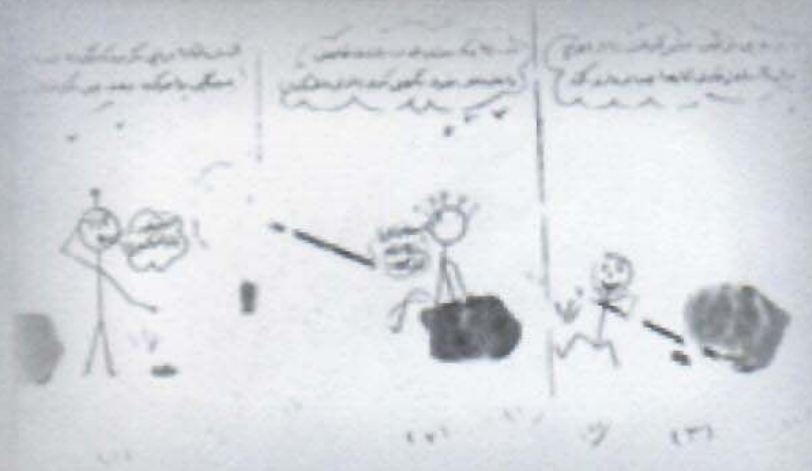
و من و خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه

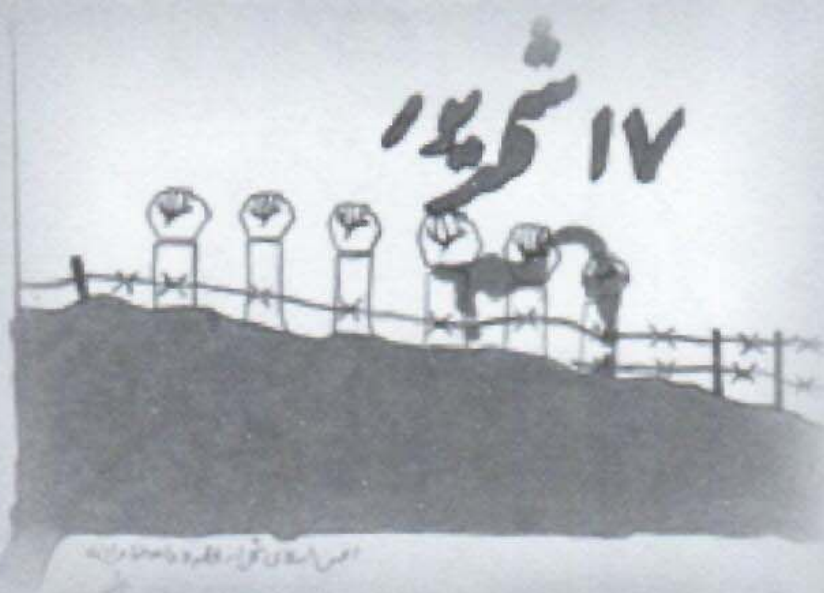
و من و خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه

فصل شصت و نهم در بیان خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه

خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه

و من و خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه ایست که می‌گوید که خواجه





شهید کجاسام

محلی شهادت :
میرزا زکاة
تاریخ شهادت :
۵/۶/۱۳۵۷

شهید قلیباج

کسب :
شهر :
تاریخ شهادت :
۵/۶/۱۳۵۷

شهادت نور محمد

کسب :
محلی شهادت :
میرزا زکاة

شهید

شهید

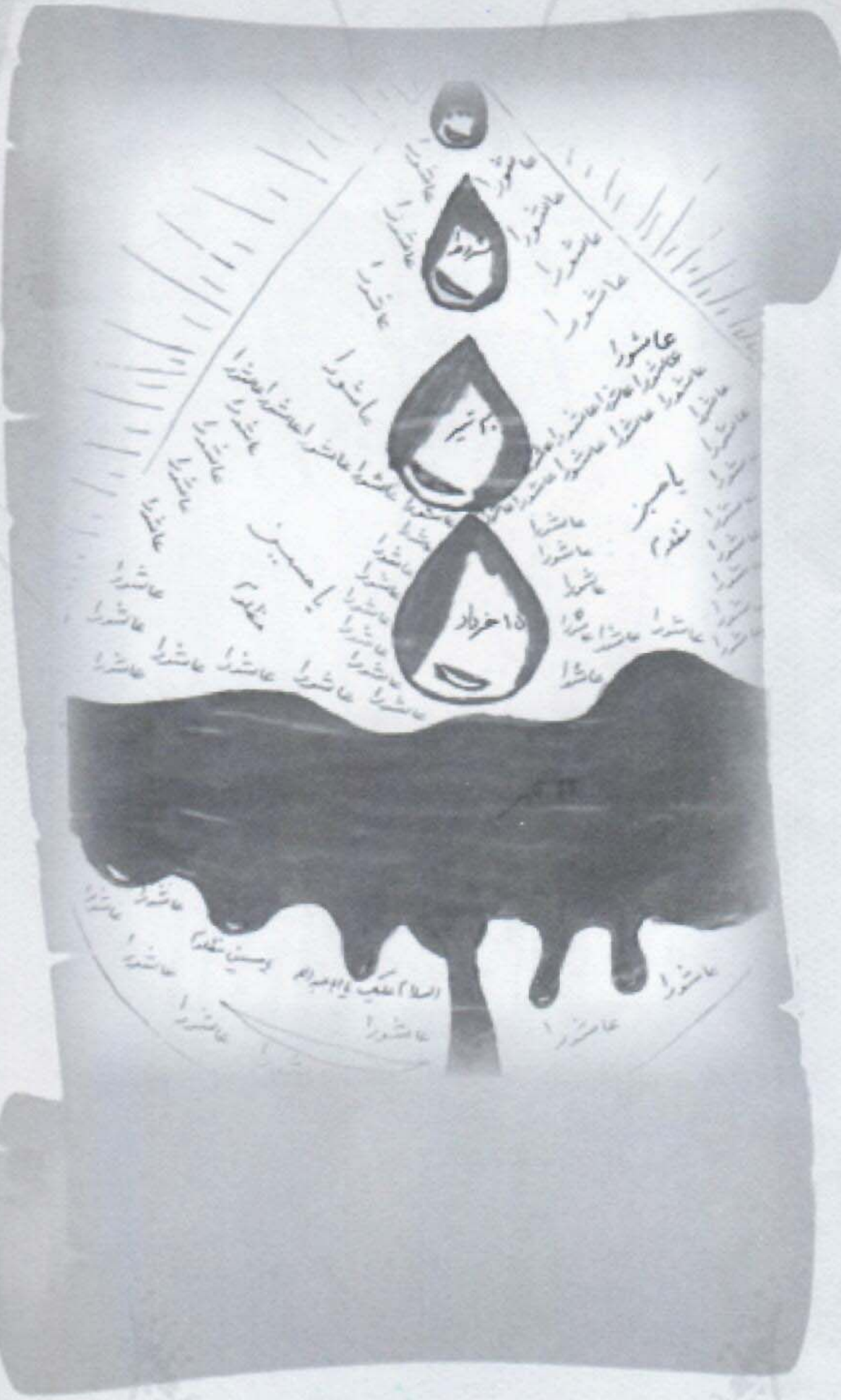
محلی شهادت

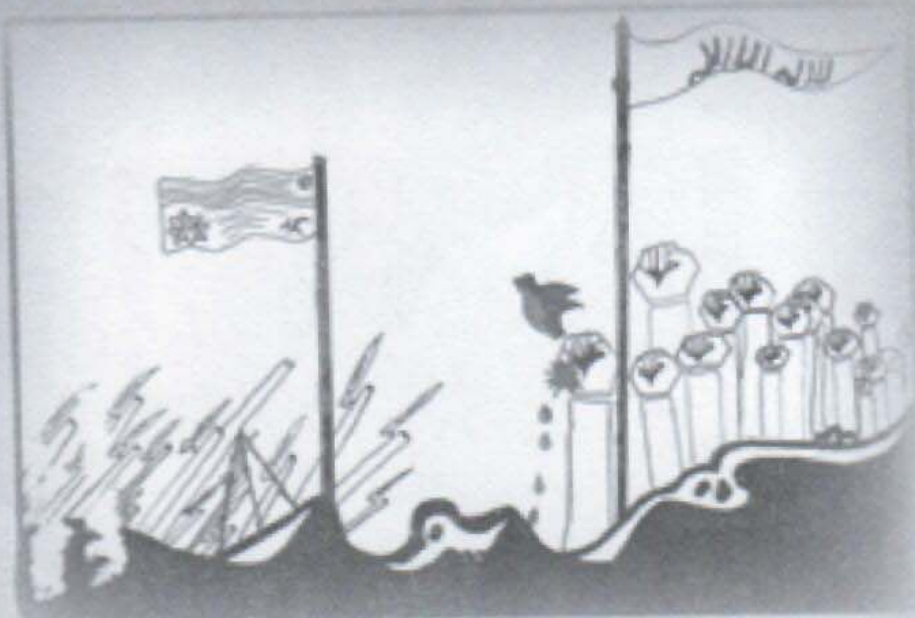
تاریخ شهادت

انسانیت

استقلال

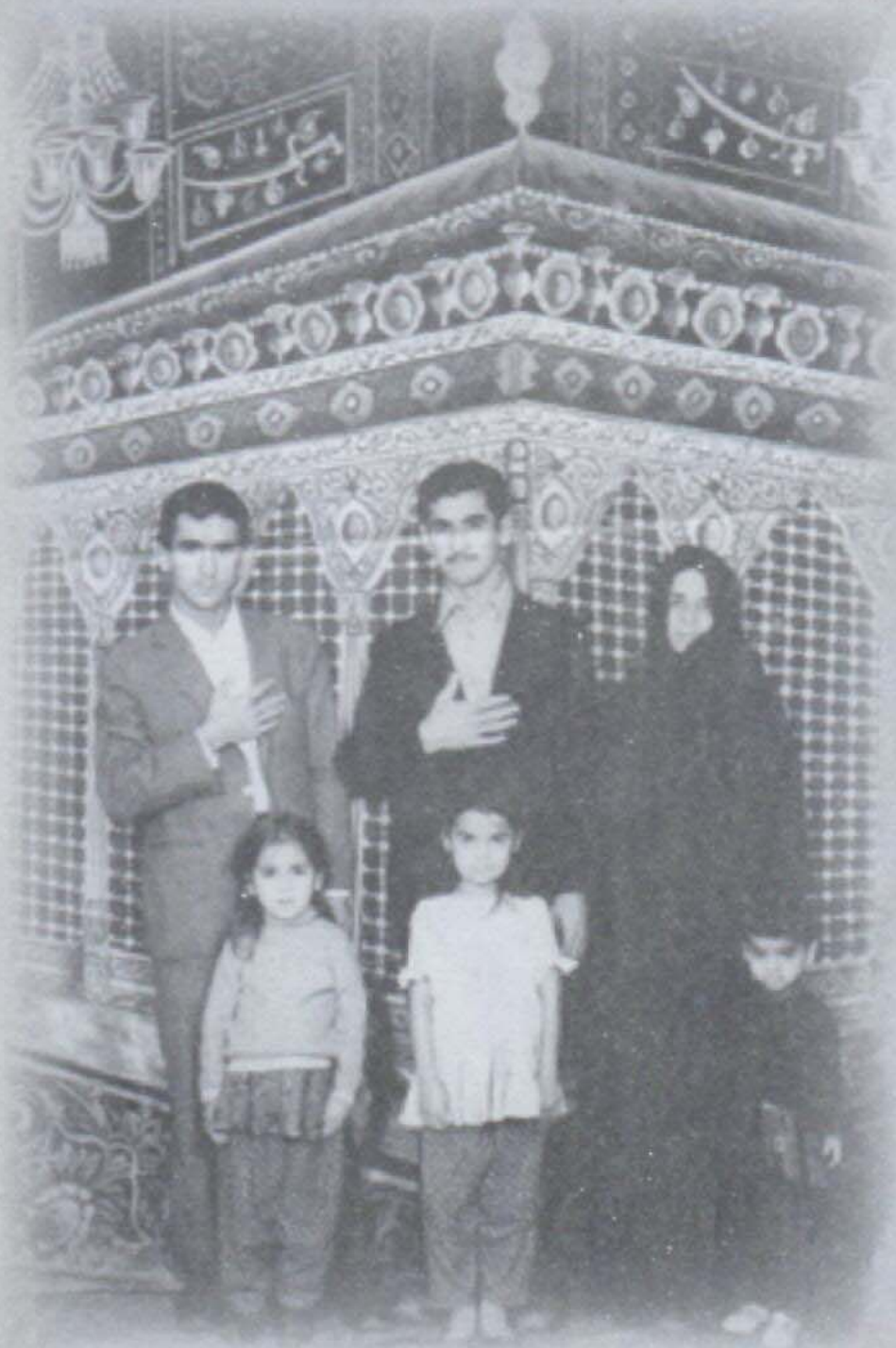
سازمان





افزاران علیه ایران به خاک سپارند







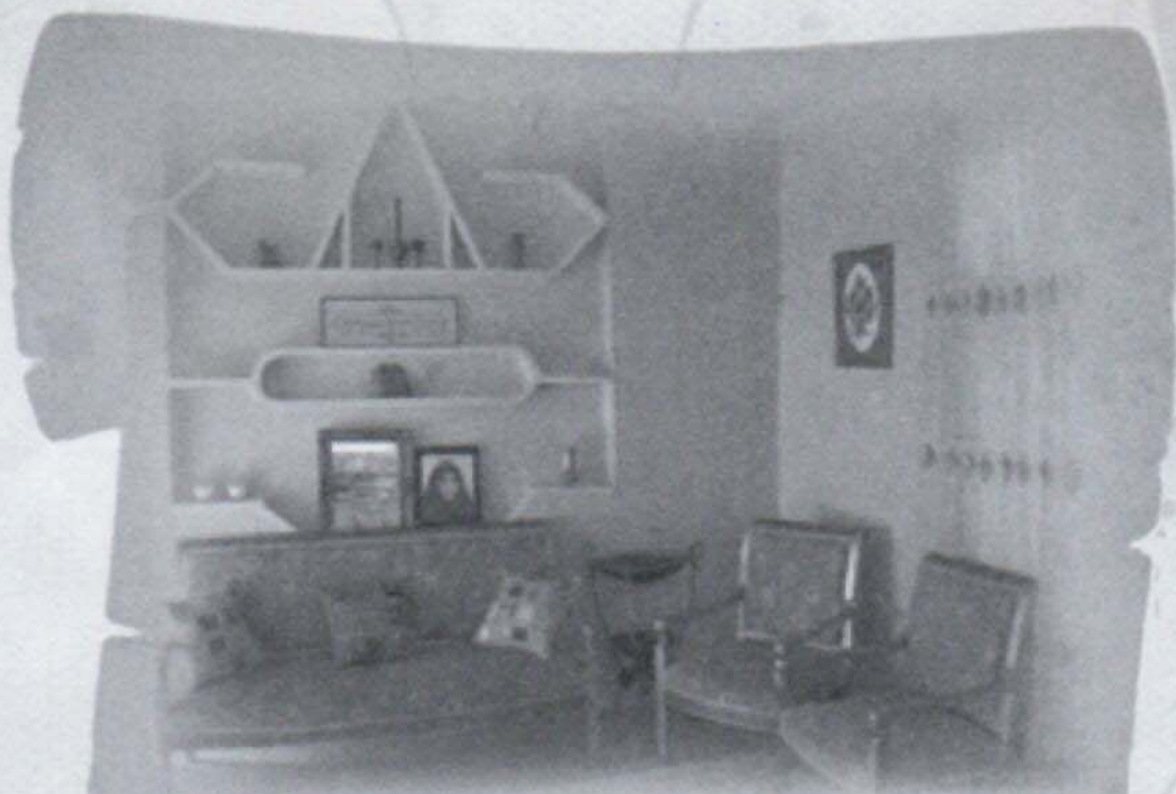




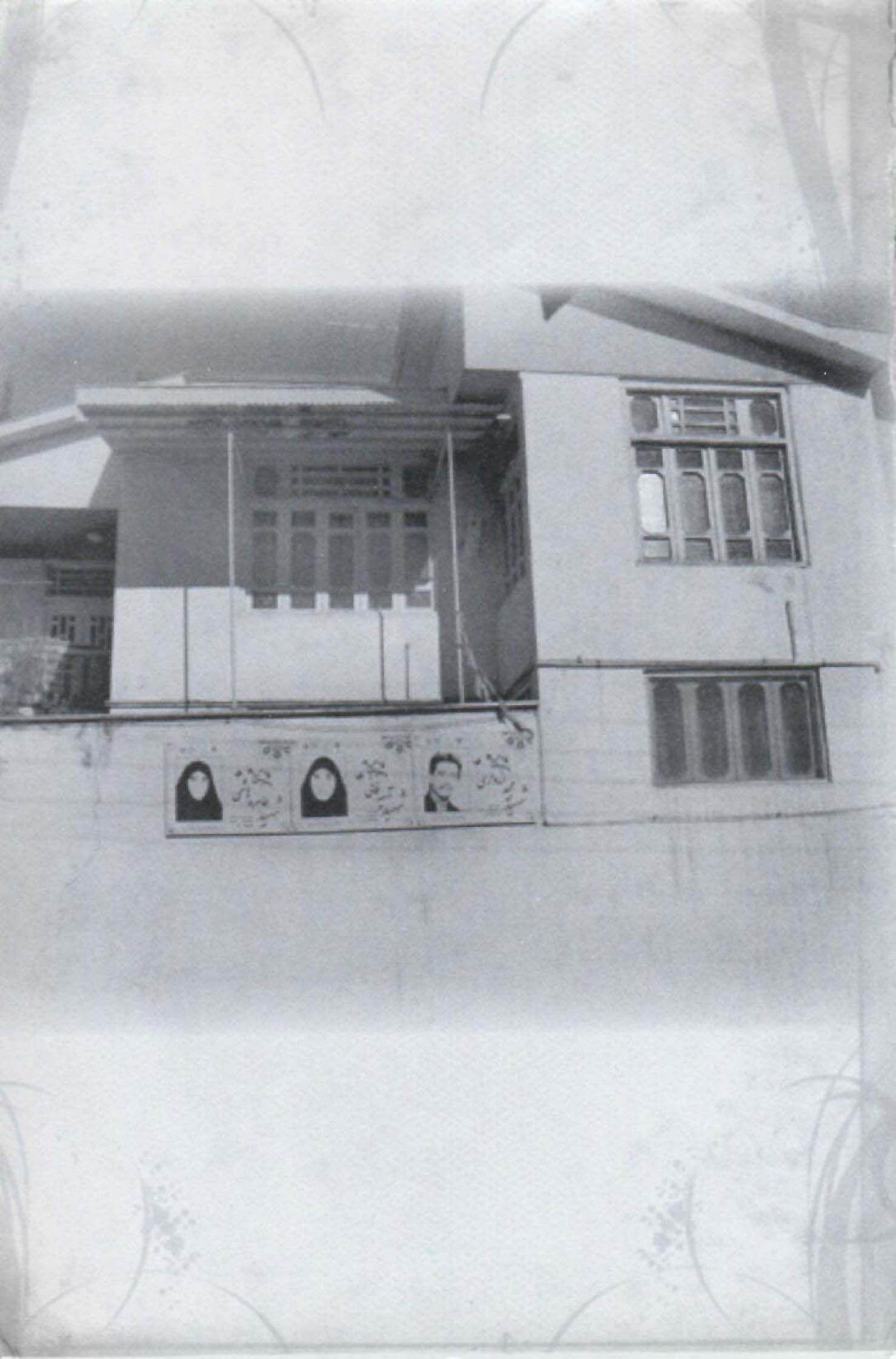












تسلیم

ظاہرہ ہاشمی

شہزادہ آغا



ساعت ۹ گذشته بود که طاهره گفت: «برویم بهداری سپاه». که در جاده نور قرار داشت؛ و جنب سپاه، ساختمان پاساژمانندی بود. در آن منطقه درگیری نبود، زیرا از مرکز شهر خارج بود. من و طاهره در صف خون دادن ایستادیم. غلغله‌ای بود. حدود یک ساعت در صف خون ماندیم، تا این که نوبت من و طاهره شد.

خیلی ذوق کرده بودیم که داریم خون می‌دهیم. تا حال چنین کاری نکرده بودم. طاهره قدش خوب بود، اما سن و وزن را اندازه می‌گرفتند. اول از همه سن را پرسیدند و ما گفتیم: چهارده سال. گفتند: ما از شما خون نمی‌گیریم! حالمان گرفته شد، خیلی به ما برخورد.

طاهره گفت: «برگردیم.» دوباره برگشتیم شهر بانومحله و به طرف خواهرانش که در انجمن فعال بودند، رفتیم. گفتند: نیاز به جمع‌آوری دارو، غذا و همچنین سنگر سازی است. گونی بزرگ مخصوص برنج ۱۰۰ کیلویی به ما دادند و من و طاهره به در منزل همسایه‌های رفتیم. چون طاهره محله را خوب می‌شناخت، هر دوی که زنگ می‌زدیم، بدون استثنا باز می‌کردند و کمک می‌نمودند. اهالی این محله خیلی حزب‌اللهی بودند.

گونی ما از ملحفه، پنبه، دارو و دیگر مایحتاج رزمندگان پر شده بود، که به منزل طاهره آوردیم تا از طرف انجمن اسلامی بیایند و گونی را با وانت ببرند. گونی‌ها را معمولاً تحویل سپاه می‌دادند. من و طاهره تا ظهر، کارمان جمع‌آوری کمک‌های مردم بود. بعد از این که گونی کمک‌ها پُر شد، برای سنگر سازی و تهیه گونی فعالیت داشتیم، تا پُر از شن کنند و سنگر بسازند...

(از متن کتاب)



۱۳۸۵
مجمع فرهنگی عاشورا

ISBN 978-600-93572-6-0



9 786009 357260

